



رمان: جادوی قلم

نام نویسنده: الهام حکم آبادی|کاربر انجمن دی وان

ژانر: تخیلی، عاشقانه

خلاصه:

دو دختر نویسنده تصمیم می‌گیرن رمانی درباره دو پسر بنویسن و از اینجا استارت اتفاقات جالب براشون می‌خوره!

اتفاقاتی که خیلی دور از ذهنه، با کسایی رو به رو می‌شن که فکر می‌کردن فقط توی تخیلاتشون باید دنبالشون می‌گشتن و مسیرشون تغییر می‌کنه.

چه مسیری پیش روشون قرار می‌گیره؟

رمانی که می‌نویسن قراره چه سرنوشتی رو براشون رقم بزنه؟
مقدمه:

اسطوره‌ی من!

افسانه‌ات را نوشتم غافل از آنکه تو در حوالی ام نفس می‌کشیده ای!

رویایها ساخته ام با تو غافل از آنکه تو هر لحظه نگهدار ام بوده ای.

اسطوره‌ی بی همتا، با من قدم بزن، بیا تا باهم افسانه‌ای خلق کنیم، ابرها را عاشق کنیم.

اثبات کنیم درختان سرخ رنگ پاییز هم می‌توانند عاشقانه‌ترین لحظه‌ها را بسازند حتی ماهرانه‌تر از باران!

امن‌ترین جای ممکن برایم در بین بازوان توست، مرا در بند دستان‌ت اسیر کن.

در کنارت امنیتم تضمین شده است! مرا با عطر عشقت در اوج آسمان‌ها ببر و هرگز به این دنیای سراسر دردسر باز نگردان
نرگس پروازی
- الی... الهام؟

با صدای تارا سرم و بلند کردم و گفتم:

- هوم؟ چیه باز؟

همونطور که داشت کتاب‌هاش رو از رو میز جمع می‌کرد، گفت:

- بریم خونه من ادامه رمان و بنویسیم.

انگشتم و به معنی اوکی بهش نشون دادم.

با برداشتن کیفم رو به تارا گفتم:

- سریع بیای‌ها، می‌رم ماشین رو از پارکینگ بر دارم.

- باشه.

وقتی که داشتم به طرف پارکینگ می رفتم بازم مثل همیشه احساس کردم که کسی دنبالمه.

سوار ماشین خوشگلم شدم و منتظر موندم تا تارا خانم تشریف بیارن، گوشیم و برداشتم و تا وقتی تارا بیاد اینستا گردی کنم، بعد از مدتی با صدای در، سرم و بلند کردم. تارا با نیش باز سوار شد. لبخندی بهش زدم و ماشین و روشن کردم، پیش به سوی خونه.

من الهام حکم آبادی هستم. نوزده ساله و رشته نویسندگی یا همون ادبیات ترم دوم هستم.

من و تارا از مشهد به تهران اومدیم تا درسمون رو ادامه بدیم. با صدای تارا از افکار جدا شدم بدون نگاه کردن بهش گفتم:

- چی می گی؟

تارا نفسی عمیق کشید و گفت:

- الهام تقریبا از وقتی این رمان رو شروع کردم حس می کنم کسی دنبالمه.

با چشم های گرد ماشین رو نگه داشتم و به طرفش برگشتم.

- عجیبه؛ ولی منم همچین حسی دارم.

تارا سری تکون داد و گفت:

- اوکی، پس نتیجه می گیریم دوتامون خل شدیم.

کلافه نفس کشید و ادامه داد:

- حالا یه آهنگ بزار فکرمون باز بشه.

سری تکون دادم آهنگ مورد علاقم و گذاشتم. دوباره حرکت کردم و بعد از چند دقیقه به خونه رسیدیم. بعد از اینکه ماشین و داخل پارکینگ پارک کردم، وارد خونه شدیم.

تارا به طرف اتاقش رفت منم به سمت اتاقم رفتم تا لباسم رو عوض کنم. یه جفت لباس راحتی پوشیدم و دوباره لبتایم و دراوردم و روشنش کردم.

در اتاق یهویی باز شد و تارا لبتاپ به دست وارد شد.

- سلام همشهری.

با خنده گفتم:

- بشین شروع کنیم.

تارا سری تکون داد و کنارم جا خوش کرد.

یه ساعتی بود که درحال تایپ بودیم، کمرم خشک شده بود و گهگاهی هم به در و دیوار خیره می‌شدم تا ایده‌ها بریزن توی سرم، لیوان آبمیوم رو برداشتم و یه قُلپ ازش خوردم که صدای بلند باز و بسته شدن در اومد و طبق معمول فاطمه، با اون هنجره تلاییش وارد شد و صداش رو انداخت پس گردنش!

با حرص، داد زدم.

- هی هنجره‌طلا، باز که صدات و بلند کردی ساکت شو، دارم رمان تایپ می‌کنم.

- چشم، خانم نویسنده.

با صدای بسته شدن در اتاق نفس راحتی کشیدم؛ لیوان رو کنار گذاشتم و دوباره تایپ کردم.

چیزی که می نوشتم در مورد دوتا پسر بود که به دنبال عشق حقیقیشون می گردن که بالاخره تو یه روز سرنوشت ساز پادشاه ازشون خواهش می کنه که مراقب دوتا دختر باشن، چون جن های خون خوار و افراد پلید به دنبال اون هان!

خسته دست از تایپ کردن برداشتم و رو به تارا گفتم:

- تارا؟

نیم نگاهیم بهم ننذاخت و تمام حواسش به صفحه لپ تاپش بود!

- بوزینه، اسمی برای دخترها پیدا نکردم بنظرت چکار کنم؟!

تارا؛ شونه ای بالا انداخت و خمیازه کشید و گفت:

- چه می دونم! فعلا یکم بخواب شاید چیزی به ذهنت اومد!

از روی صندلی بلند شدم روی تخت دراز کشیدم.

- باشه، بیا یکم بخوابیم.

با جمع کردن وسایلش خودش و کنارم پرت کرد و کم-کم

خوابمون برد؛ با احساس نوازش موهام غر زدم.

- هی تارا، نکن خوابم میاد الاغ!

با حرص دستش و پست زدم که اینبار دستش و رو بینیم گذاشت!
عصبی خواستم به دستش ضربه بزنم که محکم زدم دماغ خودم
و داغون کردم.

بی طاقت از رو تخت بلند شدم و تا خواستم داد بزنم با دیدن
دوجفت چشم مشکی روبهروم بهت زده نگاهش کردم!

تا خواستم جیغ بزنم دستای بزرگ و مردونش جلوی دهنم قرار
گرفت! هرچقدر سعی کردم دستش رو کنار بزنم یا جیغ بکشم
نشد که نشد!

با حرص نگاهش کردم صدای بم و خشنی کنار گوشم گفت:
- وول نخور کوچولو!

جون، چه صدای قشنگی.

- لطف داری خاله ریزه.

باز تقلا کردم، ولی ول نمی کرد لامصب، با فکری که به ذهنم
خطور کرد محکم دستش رو گاز گرفتم که خیلی سریع دستش و
برداشت و با حرص نگاهم کرد...

خواست به سمتم خیز برداره که گفتم:

- سرجات بمون! می خوام یه زری بزنم.

وایستاد و دست به سینه، نگاهم کرد و گفت:

- بفرما خاله ریزه، می خوام چی بگی؟

دستم رو، روی کمرم گذاشتم و گفتم:

- تو کدوم خری هستی؟ چطوری تونستی بیای خونمون؟ چرا
وارد اتاقمون شدی؟ چرا به موهام دست زدی؟

نگاه بی حسی بهم انداخت و جواب داد:

- از پنجره اومدیم، چون جونتون تو خطر بود! چون موهاش
خوشگله، دوست دارم بهشون دست بزنم.

فکر کنم من توهم زدم، این هم توهمات منه! با یاد تارا به طرفش
برگشتم. باید ببینم اونم مثل من دیوونه شده یا نه؛ یه پسر دیگه
بالا سر اون وایستاده بود!

بلند جیغ کشیدم، که تارا سیخ نشست سر جاش. تا اون هم نگاهش
به اون گوریل‌ها خورد، چشم‌هاش گرد شد و بلند جیغ زد؛
صدای جیغ فاطمه هم، از بیرون اتاق اومد!

- یا حسین! چی شده ورپریده‌ها؟

صدای قدم‌های سریعش اومد؛ یهو با ماهیتابه وارد اتاق شد و
خشن داد زد:

- چی شده؟ دزد اومده؟

اون دو تا پسر نگاهی به هم کردن، و جلوی صورت بهت زده
ما غیب شدن! من و تارا با چشم‌های گرد، به جای خالیشون نگاه
می‌کردیم، که فاطمه با ماهیتابه رو از جلوی صورتش، کنار برد
و گفت:

- این‌جا که کسی نیست! واسه چی داشتین خودتون رو جر
می‌دادین؟

تارا با لبخند ضایعی گفت:

- هیچی! سوسک دیدیم!

با حرص ماهیتابه رو انداخت؛ رو به تارا گفت:

- با این بکشیدش!

پوفی کشید و رفت؛ تا از اتاق خارج شد تند رو به تارا گفتم:

- تو هم دیدیشون؟!!

تارا سری تگون داد و متفکر گفت:

- اون دوتا غول پیکر، از کجا اومدن؟

شونه‌ای بالا انداختم، تا خواستم چیزی بگم با دیدن صحنه روبه‌روم، بهت زده زبونم بند اومد! تارا متعجب نگاهم کرد و گفت:

- چی شد؟ لال شدی؟

نگاهم و دنبال کرد و وقتی برگشت، خواست دوباره جیغ بزنه، که خودش جلوی دهنش و گرفت؛ اون دوتا گوریل الان، دقیقاً جلومون بودن!

[تارا]

چشم‌هام از حلقه در اومده بود! دقیق نمی‌تونستم باور کنم، این‌ها چطور جلوی چشم‌هامون، ظاهر و ناپدید شدن؟ عاشق این‌طور چیزها بودم.

باورش داشتم، اما روبه‌رو شدن باهاشو هضمش سخت بود!

چند دقیقه بعد به خودمون اومدیم و دوتایی بهم نگاه کردیم و سر
تکون دادیم؛ الهام دهنش رو باز کرد و تند پرسید:

- شما کی هستید؟! چه موجودی هستید؟! از کجا اومدید؟! رلین یا
سینگل؟!

لبخندی زدم که با شنیدن جمله‌ی آخرش، جاش رو به اخم داد و
چشم غره‌ای به الهام رفتم. یکی از اون‌ها که چهره‌ی شوخی
داشت رو به من گفت:

- من رادوینم، این هم داداشم رادینه. ما خون‌آشامیم.

با چشم‌های ریز شده نگاهشون کردیم؛ درسته رنگ پریده بودن و
اون موقع هم غیب شدن، اما هنوز هم نمی‌تونستیم حرف‌هاشون رو
باور کنیم!

با تردید بهشون نگاه کردم و گفتم:

- از ما چی می‌خوااین؟!

رادین با لحن سردی گفت: اینجا برای شما امن نیست.

من و الهام به هم نگاه کردیم و گفتیم:

- امن نیست؟!

دوتاشون سری تکون دادن و دستشون رو به سمت ما گرفتن.

- با ما بیاین، می‌بریمتون یه جای امن.

دستم داشت خود به خود به طرف دست رادوین می‌رفت، که
صدای جیغ فاطمه رو شنیدیم؛ ترسیده بلند شدیم و به سمت اتاقش

دویدیم، اما اونجا نبود! به طرف حال رفتیم و همین که رسیدیم،
جسم بی هوش فاطمه رو روی زمین دیدیم. جسم سیاه رنگ و
وحشتناکی بالاسرش ایستاده بود.

تا چشم اون موجود کریح به ما خورد، جیغ گوش خراشی کشید و
به طرفمون حمله ور شد؛ با ترس الهام رو بغل کردم و داد زدم.
رادوین و رادین جلومون گارد گرفتن، که اون موجود ترسیده
غیب شد.

الهام از بغلم بیرون اومد و تا خواست حرفی بزنه، مردمک
چشم هاش گشاد شد و لب هاش لرزید. متعجب و ترسیده اسمش رو
صدا کردم، اما حرکتی نکرد!

رادوین نگران به سمتون اومد و رادین گفت:

- باید هرچه سریع تر بریم پیش ملکه!

الهام رو توی اتاق برگردوندن و من هم فاطمه رو روی مبل
خوابوندم؛ فقط غش کرده بود.

[رادین]

تارا نگران الهام بود و بالای سرش گریه می کرد.

من و رادوین بهترین محافظ های سرزمین بودیم که ملکه
انتخابمون کرد، تا بیایم این دوتا دختر رو به سرزمینمون
برگردونیم.

قرار بود همون اول ببریمشون، اما با بیدار شدنشون همه چی بهم ریخت! به محض اینکه الهام بیدار شد برمی گردیم.

[الهام]

با درد توی سرم از خواب پریدم؛ تارا کنارم خواب بود. اون دوتا پسر هم هم روی صندلی خوابشون برده بود.

فکر خبیثی به ذهنم اومد و فوری تارا رو بیدار کردم، سوالی نگاهم کرد؛ به پسر ها اشاره کردم و آروم گفتم:

- بیا ببندیمشون.

چشم های تارا برقی زد و فوری طناب هارو آورد؛ دوتایی با شوق اون هارو به صندلی بستیم.

وقتی کامل بستیمشون، با خنده روبه تارا گفتم:

- تارا ببین چی پوشیدیم!

تارا نگاهی به خودمون کرد و محکم روی گونش زد. هردو تاپ و شلوارک به تن داشتیم!

_ ما تمام مدت اینجوری جلوی این ها بودیم!؟

شونه ای بالا انداختم و گفتم:

- به ما چه! ما چه می دونستیم دوتا پسر یهویی قراره ظاهر بشن!؟

هر دو لباس‌های دیگه‌ای انتخاب کردیم و به نوبت حموم رفتیم؛
بعد از اون داشتیم رمان رو از اول می‌خونیدیم، که تارا ترسیده
گفت:

- الهام هرچی نوشتیم سر خودمون اومده!

آب دهنم رو قورت دادم و گفتم:

- آره!

هر دو به سمت پسرها برگشتیم که دهنمون وا موند!

[تارا]

متعجب بودم یعنی چطوری اون اتفاق‌هایی برای دخترهای رمان
نوشتیم، برای خودم اتفاق افتاد؟ مغزم دیگه کار نمی‌کنه.

با صدای الهام از افکارم جدا شدم و گفتم:

- جانم.

الهام دست به سینه با لبخند مرموزی به پسر اشاره کرد و گفت:

- بیدارشون کن.

لبخندی خبیثی زدم و گفتم:

- چطوری؟

الهام با لبخند خبیثی‌تر از من نگاهم کرد و گفت:

- هر جوری خودت دوست داری.

چشمکی بهم زد منظورش گرفتم.

بالا سر پسر ها و ایستادم صدام امتحان کردم.

بهش اشاره کردم بشماره

الهام آروم گفت:

- یک، دو، سه

جیغی بلندی کشیدم که باعث شد الهام گوش هاش بگیر پسر از خواب بیدار شدن الهام دستش از گوش هاش برداشت زرتی زد زیر خنده از خنده الهام منم خندم گرفت شروع کردم به خندیدن حالت صورتشون خیلی خنده دار بود پسرا داشتن هاج-واج به ما نگاه می کردن بعد از چند دقیقه به خودشون اومدن دادی زدن من و الهام از جا پریدیم سریع از اتاق بیرون زدیم تازه فهمیدم که دست پاهاشون با طناب بستیم به الهام اشاره کردیم با دیدن صحنه رو به روم رادین طناب های خودش پاره کرده بود داشت مال رادوین باز می کرد.

الهام با چشم های ترسیده بهم نگاه کرد اشاره کردم به زیر زمین بره دستش بهم دراز کرد گرفتم سریع به طرف استخر که کنار توی زیر زمین بود رفت.

رسیدم کنار استخر و ایستادیم صدای پاهاشون شنیدم.

توی یک تصمیم انی دست الهام گرفتم پریدم توی آب.

خوبه هر دومون نفس گرفت بودیم.

از زیر آب پسر ها رو دیدم که داشتن دنبال ما می گشتن.

دست الهام روی شونه‌ام نشست به طرفش برگشتم.
سری تکون دادم اشاره کردم چیه؟!
الهام به دهنش اشاره کرد منظورش گرفتم.
با دستم اشاره کردم و ایستا نگاهم به بالا افتاد پسر رفت بودن به
الهام اشاره کردم بریم بالا
شنا کردیم به سمت بالا خودمون کشیدیم.
نفس عمیقی کشیدم بخاطر یهویی داخل آب پریدنمون درست نمی
تونستیم نفس بکشیم و
به طرف لبه‌های استخر رفتیم.

[تارا]

از لبه‌های استخر گرفتیم و خودمون رو بالا کشیدیم و بیرون
رفتیم، به لباس‌هام نگاه کردم که دیدم به بدنم چسبیدن، رو به
الهام گفتم:
- به اتاقمون بریم لباس‌هامون رو عوض کنیم و برای ظهر غذا
درست کنیم.
الهام سری تکون داد و با هم به سمت راهپله رفتیم؛ خونه‌ی ما
دوبلکس بود که پله‌های مارپیچی زیبایی به طبقه‌ی بالا راه
داشتن و کنار پله‌ها اتاق بود، اولین اتاق برای من، دومین اتاق
برای الهام و سومین اتاق برای فاطمه بود.

به طرف اتاقم رفتم و لباس هام رو در آوردم، به سمت کمد رفتم و ست لباس کرمی رنگ آستین بلند رو پوشیدم.

موهام رو شونه زدم و به صورت گوجه ای بالای سرم بستم، صندل دخترانم رو هم پوشیدم و با برداشتن گوشیم به سمت آشپزخونه رفتم.

الهام هنوز نیومده بود، مرغ رو از یخچال برداشتم و شروع به پختنش کردم.

حس کردم که کسی نزدیکم شد ولی وقتی سرم رو بالا آوردم کسی نبود، من هم دوباره مشغول کارم شد که کسی توی گوشم جیغ کشید و باعث شد من هم جیغ بکشم و با سرعت زیادی به عقب برگشتم که دیدم رادوین می خنده، جیغی از سر حرص کشیدم و گفتم:

- پسرهی خر می کشمت!

رادوین دست به سینه و ایساد و گفت:

- خالهریزه چطوری می خوای من رو بکشی؟

و بعد خندید، من هم جلو رفتم و گفتم:

- اینجوری!

بعد پام رو بالا آوردم و محکم به وسط پاش کوبیدم که رادوین «آخی» گفت و روی زمین نشست، من هم خیلی بیخیال شروع به آشپزی کردم.

[رادوین]

آخ تارا خدا بگم چیکارت کنه؛ زدی داغونم کردی! با حال بدی بلند شدم و با گفتن «تلافی می‌کنم» از آشپزخونه بیرون رفتم که «برو بابا» گفتن تارا رو شنیدم.

رادین- داداش چرا اینجوری راه می‌ری؟

بعد چشمکی زد و با خنده گفت:

- نکنه کسی کاریت کرده؟

- اومدم یکی رو بترسونم، یکمی بخندم ولی پشیمون شدم.

صدای در اتاق اومد و الهام در حال آهنگ خواندن بیرون اومد.

الهام- من می‌خوام زن بگیرم که همه‌جور تموم باشه/ مثل خودم جوون باشه/ ناز و ابرو کمون باشه/ خوشگل و مهربون باشه/ شاید دختر همسایه باشه!

و بعد شروع کرد به رقصیدن و تارا سعی می‌کرد متوجهش کنه ما این‌جا نشستیم.

می‌رقصید و آهنگ می‌خوند که با صدای خنده‌ی من و رادین وایساد و به ما نگاه کرد و بعد به تارا که از خجالت قرمز شده بود، نگاه کرد و سریع به سمت اتاقش دوید و این حرکتش باعث شد که خنده‌ی من و رادین شدت بگیره؛ تارا هم سر به زیر به طرف آشپزخونه حرکت کرد که من یاد حرف‌های پادشاه افتادم، بهمون گفته بود که یک‌ثانیه هم نباید دخترها رو تنها بزاریم یا اون‌ها رو پیش پادشاه افتادم.

- رادین ما باید بیست و چهار ساعت پیش دخترها باشیم یا اون‌ها رو به دنیای خودمون ببریم.

رادین- اگه ما نزدیکشون باشیم، حتماً یه غلطی می‌کنیم، پس بهتره اون‌ها رو به دنیای ابرها ببریم.

- به نظرت دخترها فهمیدن چه قدرتی دارن؟

رادین- آره فهمیدن اما نمی‌دونم چطور با این موضوع کنار اومدن.

شونه‌ای بالا انداختم که تارا گفت:

- نهار آماده‌ست.

به رادین اشاره کردم که بریم نهار بخوریم و باهم به سمت آشپزخونه رفتیم.

به میز نگاه کردم که دیدم مرغ خوشمزه‌ای توی دیس بود، زبونم رو روی لبم کشیدم و دست‌هام رو به هم مالیدم، صندلی رو عقب کشیدم و نشستم، دستم رو جلو بردم تا برای خودم مرغ بکشم که تارا با کفگیر روی دستم زد که آخم بلند شد.

- چته؟ گشتمه می‌خوام یکم غذا بخورم.

تارا لبخند قشنگی زد و گفت:

- نه باید وایسی تا الهام بیاد.

[الهام]

با دست هام روی سرم کوبیدم؛ یعنی خاک توی سرم من واقعاً
جلوی دوتا پسر دارم می رقصم؟ پس چرا تارا چیزی نگفت؟ یه
دفعه یادم اومد که تارا پر-پر می زد تا بهش نگاه کنم، دوباره
روی پیشونیم زدم و به سمت آشپزخونه رفتم.

با وارد شدنم همه به سمتم برگشتن؛ رادوین با نیش باز و رادین با
پوزخند نگاهم می کرد؛ دلم می خواست کلشون رو بکنم، صندلی
رو به روی رادین نشستم.

شروع به غذا خوردن کردیم.

بعد از خوردن بلند شدم و به تارا کمک کردم تا ظرف ها رو
جمع کنه.

می خواستم به اتاقم برم و یکم رمان بخونم که پسر ها صدامون
کردن.

خیلی جدی بودن!

رو بهمون گفتن:

- بیان بشینید، کارتون دارم.

به تارا نگاه کردم؛ یعنی باهامون چیکار دارن؟!!

شونه ای بالا انداختم و روی مبل نشستم.

پام رو روی هم انداختم و دست به چونه بهشون نگاه کردم.

رادین شروع به حرف زدن کرد:

- خب دخترها، شما فهمید قدرت دارید یا نه؟

من تارا هر دو سری تګون دادیم. تارا لبش رو تر کرد و گفت:

- درست، فهمیدیم قدرت داریم؛ اما از کی بهمون ارث رسیده؟

رادوین این بار شروع به حرف زدن کرد:

- شما می‌تونید هرچی که توی ذهنتون هست توی رمان بنویسید

تا به واقعیت تبدیل بشه. شما الهه سرنوشت هستید.

من تارا با هم داد زدیم گفتم:

- الهه سرنوشت؟

به هم دیگه نگاه کردم.

چشم‌هامون رو ریز کردیم و بهشون نگاه مشکوک انداختیم و هم

زمان گفتم:

- شما که شوخی نمی‌کنید؟

هر دو سری تګون دادن و رادین با لحن جدی و پشم ریزونی

گفت:

- مگه ما با شما شوخی داریم؟

هر دو سری به معنی نه تګون دادیم. سوالی ذهنم رو مشغول

کرد، رو به رادین کردم و گفتم:

- خوب این قدرت از کی بهمون ارث رسیده؟

رادین مکث کرد و گفت:

- از هیچ کس بهتون ارث نرسیده؛ شما تنها کسی هستید این قدرت دارید.

من تارا با بهت سری تگون دادیم و گفتم:

- خوب ما رمان‌های زیادی نوشتیم، کدوم هاشون زنده شدن؟

رادوین رو کرد به تارا و گفت:

- تارا تو چند تا رمان نوشتی؟

تارا به فکر فرو رفت و گفت:

- یکی نوشتم، یکی از رمان‌ها رو دارم می‌نویسم.

رادوین دوباره گفت:

- اسم هاشون رو بگو!

تارا نگاهی بهم کرد و گفت:

- خوب رنگین کمان شب و دیکتاتورِ منجون!

رادوین و رادین لبخندی زدن و گفت:

- اسم شخصیت‌هاشون چیه؟!

تارا رو به من کرد و گفت:

- شخصیت‌های اصلی نینایی و رادوان بودن.

رادوین نگاهی به ما کرد و گفت:

- خب اون‌ها توی همون دنیا زندگی میکنن، اما باید از غار

مخصوص گرگینه‌ها رد شی اون‌ها رو ببینی.

تارا با شگفتی گفت:

- وای! یعنی نینای و رادوان زنده شدن، بچه‌شون به دنیا اومد؟

رادوین سری تکون داد و گفت:

- بچه‌شون به دنیا اومد، یه پسر قوی و خوشگل و اسمش ساشا!

رادین نگاهی بهم کرد و گفت:

- شخصیت‌های رمان توهم زنده شدن؛ الان دارن توی سرزمین زندگی می‌کنن.

نگاهی بهش کردم و گفتم:

- خودم فهمیدم بابا!

رادین نگاهی بهم کرد و گفت:

- نمی‌خوای بدونی براشون چه اتفاقی افتاد؟!!

رو به رادین با نیشخند گفتم:

- وقتی نویسنده‌ی این رمان باشی معلومه می‌دونی بعدش چیه می‌شه.

رادین دهنش رو بست و به پشتی مبل تکه داد.

بلند شدم و رو به تارا گفتم:

- بلند شو بریم اتاق‌هامون ادامه‌ی رمان‌ها رو بنویسیم.

تارا سری تگون داد و با پسرا خداحافظی کرد، من هم بدون توجه بهشون دست تارا رو کشیدم و با هم وارد اتاقم شدیم، تارا روی مبل اتاقم نشست و رو بهم کرد و گفت:

- الهام لپ تاپ من رو بده روی مبل می‌شینم و می‌نویسم.

سری تگون دادم و لپ تاپ رو بهش دادم.

خودم هم کنارش نشستم و شروع به تایپ کردیم.

از اون موقع فهمیده بودم، الهه‌ی زندگی هستیم پس سعی کردم اون چیزهایی که قبلاً می‌خواستم رو توش بنویسم.

"رادوین"

حس ششم بهم می‌گفت که قرار یه اتفاقی بیفته و این باعث شده بود چهره‌م توی هم بره.

رو کردم به رادین می‌خواستم بهش بگم که دیدم اون هم چهره‌ش مثل من تو هم بود.

یه دفعه حس کردم صدای جیغ کوتاهی اومد و رو به رادین با داد گفتم:

- بلند شو دخترها در خطرند.

رادین سریع بلند شد و دوتامون به سمت اتاق الهام رفتیم.

نزدیک اتاق الهام که شدیم نیرویی باعث شد به عقب پرت بشیم، من مستقیم به دیوار خوردم و رادین روی زمین افتاد.

کمرم نابود شد.

به سمت رادین رفتم و کمکش کردم تا بلند شه. هر ثانیه صدای جیغ دخترها بالا می‌رفت.

به هر سختی که بود خودمون رو به در رسوندیم و بازش کردیم. دو روح خونخوار سعی می‌کردن به دخترها نزدیک بشن. اما نیرو از دخترها مراقبت می‌کرد.

روح‌ها با دیدن ما جیغ گوش خراشی کشیدن و به طرف پنجره دویدند و خودشون رو به بیرون پرت کردن.

الهام و تارا ترسیده نگاهی به ما کردند.

تارا نتوانست طاقت بیاره و زد زیر گریه، تارا سمت من دوید و توی بغلم پرید.

هنگ کرده دستم رو دورش حلقه کردم این کوچولوی ترسو داشت توی بغلم گریه می‌کرد!

صدای ترسیده‌ی الهام که رادین رو صدا می‌کرد، اومد.

رادین به من نگاه می‌کرد یه دفعه نگاهی به الهام افتاد.

رد نگاهی به دنبال کردم و به الهام که رنگش به سفیدی می‌زد و یه تکه از لباسش قرمز بود، افتاد.

الهام چشم‌هایش خمار شده بود و بعد از چند دقیقه همون جایی که بود، بیهوش شده افتاد.

صدای جیغ تارا با داد من و رادین قاطی شد.

رادین سریع بالای سره الهام رفت و سرش رو، روی پاهاش گذاشت.

قسمتی از شکمش به قرمزی می زد؛ رادین با تردید دستش رو به سمت لباس الهام برد و لحظه ی بعد...

روی شکم الهام، اثری از دست جن بود.

اون کثافت زخم عمقی به وجود آورده بود و خون ریزی داشت، تارا بالای سر الهام نشسته بود.

رادین سری دستی زیر سر و زیر پاش انداخت و با یه حرکت بلندش کرد رو به من گفت:

- کمک بیا.

سری تگون دادم و به سمتش رفتم، رو به تارا گفتم:

- یکم عقب وایستا و چشم هات رو ببند.

تارا سری تگون داد یه قدم عقب رفت و دستش رو، روی چشم هاش گذاشت.

رو به رادین گفتم:

- رادین، باید ببریم پیش ملکه اون وقت می تونه خوبش کنه.

رادین به فکر فرو رفت بعد از چند ساعت گفت:

- باشه تارا، بیار آمادش کنیم.

می خواستم به طرف تارا بریم که رادین گفت:

- لپتاپ هاشون یادت نره شاید دیگه مجبور باشیم توی سرزمین خودمون باشیم.

سری تکون دادم و رو به تارا گفتم:

- چشم هات رو باز کن، برو لپتاپ هاتون رو بردار.

تارا با تعجب بهم نگاه کرد و گفت:

- برای چی؟!

آخ، دختره ی فضول، آخه به تو چه؟

چشم غره ای بهش رفتم، گفتم:

- سریع برو بردار، زیاد وقت نداریم.

تارا سری تکون داد با تردید به سمت لپتاپ رفت و داخل کیفش گذاشت.

روی شونش انداخت گفت:

- من آمادم.

سری تکون دادم و به رادین گفتم:

- ورد رو بخون بریم.

رادین سری تکون داد و شروع به خوندن ورد تلپورت کرد.

[تارا]

چشم‌هام رو بستم بعد از چند دقیقه حس کردم توی جای دیگه‌ای هستم، چشم‌هام رو باز کردم، که با دیدن صحنه‌ی روبه‌روم دهنم باز شد، یه طرف گرگ‌های غول‌پیکر بودن، یه طرف دختر و پسرهای رنگ پریده و یه طرف دیگه هم الف و پری‌ها، وای من کجا اومدم؟!

دستی روی شونم قرار گرفت، برگشتم که با دختری با موهای مشکی مواجه شدم.

تاج زیبای روی سرش خودنمایی می‌کرد.

صدای رادوین رو شنیدم که صدام کرد رو بهش گفتم:
- جانم؟!

رادوین به دختر اشاره کرد و توی گوشم گفت:
- احترام یادت نره.

سری تکون دادم رو به دختر احترامی گذاشتم.

نگران الهام بودم، اون برای نجات من زخمی شد. به سمت رادین رفتم که الهام توی بغلش بود، نگاهی به الهام کردم که متوجه‌ی خون‌ریزی شدم با التماس گفتم:

- هنوز خون‌ریزی داره، لطفا یه کاری کن.

رادین سری تکون داد و به دختر گفت:

- بانوی من، این دو تا همون‌هایی هستن که جناب پادشاه ما رو برای محافظت ازشون...

دختر دستش به معنی سکوت بالا آورد و گفت:

- می‌دونم.

یک نگاه به تارا کرد و رو به من گفت:

- ایشون را به اتاقی ببر تا استراحت کنند.

سری تکون دادم، به تارا اشاره کردم، بیاید.

نگاهی تارا به سمت الهام کشیده شد، یکم چشم‌هاش پر شد به سمت آمد.

به سمت اتاق‌های طبقه بالا رفتیم.

#رادرین

با رفتن رادرین و تارا ملکه به طرفم برگشت و گفت:

- ایروبه تالار ویژه ببر تا من وسایل لازم بیارم،

سری تکون دادم به سمت تارا ویژه راه افتادم.

الهام روی دستم بود نفس‌هاش کند شده بود.

روی تخت وسط تالار گذاشتم، بعد از چند دقیقه ملکه آمد احترامی گذاشتم.

عقب و ایستادم ملکه دستش روی زخم گذاشت شروع کرد به خواندن ورد...

بعد از چند دقیقه زخم الهام خوب شد و نفس‌هاش منظم شد.

نگاهم به ملکه خورد که دستش روی سرش بود.

نزدیک ملکه شدم و گفتم

- حالتون خوبه؟!!

ملکه سری تگون داد و گفت:

- آره فقط یکم از نیروهام را به این دختر انتقال دادم.

با تعجب به ملکه نگاه کردم و گفتم:

- برای چی سرورم؟

ملکه نگاهی به الهام کرد و گفت:

- باید منتظر خطرهای بیشتر باشن!

به فکر فرو رفتم و گفتم:

- پس تارا چی؟!!

ملکه نیم نگاهی بهم کرد و گفت:

- به اونم دادم...

مکثی کرد و گفت:

- این را به اتاقی که تارا هست ببر!

چشم گفتم الهام را برداشتم به سمت اتاقی که برای تارا آماده

کرده بودن رفتم.

#الهام

سردم بود، هر چند دقیقه تاریکی بیشتر میشد و من بیشتر درونش غرق می‌شدم.

ناگهان دستم کشیده می‌شد و من توی اتاق افتادم.

بلند شدم، زن زیبایی روبه‌روم بود، دستش به طرفم دراز کرد، من ناخداگاه دستم توی دستش گذاشتم.

با گرفتنش نیرو توی بدنم جریان پیدا کرد، دستم ول کرد و گفت:

- من سه نیرو به تو و دوستت دادم!

یک آتش

دو باد

سه آب

شما با استفاده از این‌ها می‌توانید کسی جدید خلاق کنید!

سوالی نگاهش کردم و گفتم:

- توی لپ‌تاپ میتونیم درست کنیم؟!

زنی سرش به معنی مفنی تگون داد و گفت:

- وقتی شما توی ذهنتون کسی خلاق می‌کنید، لازم نیست دیگه توی هیچ جای بنویسید.

سرم رو تگون دادم و پلک‌هام روی هم افتاد.

با شنیدن صداهایی بالای سرم سعی کردم چشم‌هام و باز کنم، اما وقتی چشم‌هام و باز کردم، فقط تونستم تارا رو ببینم که با کسی حرف می‌زد!

چشم‌هام رو دوباره بستم، خیلی خوابم می‌اد. این تارا اصلاً، اهمیت نمی‌ده که ممکنه اذیت شمشا!

#تارا

بالا سر الهام نشسته بودم که حس کردم کسی دستش رو، روی شونم گذاشته!

با شدت به عقب برگشتم، ولی هیچکس اینجا نبود! با اینکه کسی نبود، همش صداها و خنده‌های ریزی می‌اومد! دیگه طاقتم طاق شده بود و کلافه شده بودم.

دستم رو زیر چونم گذاشتم و به الهام، خیره شدم. کسی که تمام این مدت کنارم حس می‌کردم. بی‌طاقت گفت:

- چه سکوتی!

صداش خیلی شبیه رادوین بود! بدون نگاه کردن بهش گفتم:

- از این حالت بیا بیرون، حوصله ندارم!

رادوین چیزی نگفت و بعد از چند ثانیه ظاهر شد.

نگاهی بهم کرد و پرسید:

- حالت خوبه؟!!

بی‌حال جواب دادم:

- اره خوبم.

رادوین یکم من-من کرد که گفتم:

- زر بزن دیگه! هی داره ناله می‌کنه.

اخماش روتوهم فرو برد و گفت:

- بی ادب!

لبم رو کج کردم و گفتم:

- تو خوبی! کاری نداری مزاحم مون نشو!

پشت چشمی برام نازک کرد و گفت:

- باید یه چیزی بهت بگم.

- بنال؟

- ملکه رو که دیدی.

- او هوم.

- ایشون برای اینکه، بتونین از خودتون مراقبت کنید یه سری توانایی بهتون انتقال داده.

ابروهام ناخودآگاه بالا پرید، مردمک چشم هام به طرفش لغزید.

- چه توانایی؟!!

- تو از حالا می‌تونی آب، یخ و آتش و کنترل کنی البته باید یکم باهات تمرین کنی تا بتونی باهاتش به تکامل برسی. الهام هم می‌تونه آب، باد و آتش و کنترل کنه.

چشمام برق زد و گفتم:

- چه خفن!

سرش رو عقب برد و با اعتماد به نفس گفت:

- من می‌تونم بهتون کمک کنم، قدرتتون رو به دست بگیرین.

با لبخند خبیثی گفتم:

- اولین کسی رو که می‌سوزونم تویی!

با نگاهی طلباکار گفت:

- هی! چرا انقدر خشن؟!

زبونم رو براش بیرون دراوردم.

- دوست دارم.

[الهام]

باز هم با صدای صحبت، چشم‌هام رو باز کردم و تارا و رادوین رو بالا سر خودم دیدم.

شدیدا حرصم گرفت و اخم‌هام رو توی هم فرو کردم.

این‌هت نمی‌دونستن نباید بالای سر یه مجروح این‌جوری زر-زر کنن و روی مخش راه برن؟!

با عصبانیت از سرجام بلند شدم و داد زدم:

- خفه، بتمرگین!

چون هر دوتاشون انتظار داشتن الان بی هوش باشم، با صدای وحشتناک و حرکت یهویی، هر دو جیغ-جیغ کنان خودشون رو گوشه‌ی اتاق پرت کردن و وحشت زده داد کشیدن.

چند ثانیه گذشت و عصبانیتم خاموش شد ولی اون دوتا چنان توی بغل هم از ترس فرو رفته بودن که خودم رفتم تو شوک:

- وات د فاز؟!!

تارا سرش رو بلند کرد و با دیدن چشم‌های خندون من، به شدت رادوین رو کنار زد که سرش به دیوار خورد.

به سمت یورش آورد و گفت:

- میمونِ ماهی بدبخت، سکتم دادی!

با ناز موهام رو پشت گوشم زدم و گفتم:

- چرا؟ تو که داشتی توی بغل رادوین لذت...

با چشم‌های گرد، زود جلوی دهنم رو گرفت و گفت:

- الهام خفه شو، خفه!

رادوین گیج از جاش بلند شد و نگاهی بهم انداخت و نیچ-نیچ کرد:

- انگار قدرتِ آتشت توی عصبانیتت فعال شده!

تارا با ابروهای بالا رفته، گفت:

- راست می‌گه، ملافه‌ها ذغال شد!

نگاهی به تخت کردم و متعجب گفتم:

- پرام!

رادوین سوالی پرسید:

- حالت خوبه؟! می تونی بلند بشی؟!

از جام بلند شدم و یکم حرکات کششی انجام دادم.

عجیب بود ولی هیچ جاییم درد نمی کرد. دست هام رو به هم کوبیدم و گفتم:

- ظاهرا سالم سالم!

راوین «خوبه» ای گفت و به سمت در حرکت کرد.

- دنبالم بیاین!

به دنبال رادوین از اتاق خارج شدیم. لباسم یکم ناجور بود.

بی شخصیت ها مهمون یهویی میارن باید حواسشون به

لباس هاشون هم باشه. حالا به خاطر این ها باید با خجالت راه

برم. (چقدر پرروام؟!)

راهروها به بزرگی کاخ آبی بود. هر گوشه اش وسایل مجلل و

گرون قیمتی قرار داشت. از گلدون های طلایی بگیر تا مجسمه

الماسی و زمردی آدم ها و شخصیت هایی که نمی شناختمشون.

واقعا با اون سر و وضع، دوتامون معذب شده بودیم. ما کجا و

این جا کجا؟!

تمام خدمه ها تا ما رو می دیدن تا کمر خم می شدن و نیم نگاهی هم

بهمون نمی نداختن!

بالاخره وارد یه سالن بزرگتر شدیم که انگار داخلش همه چی رو از الماس و شیشه ساخته بودن.

چشمم به شخصی که روی صندلی بزرگی نشسته بود، خورد.

همون شخصی هست که توی خوابم بود!

- عه تو؟!!

رادوین و تارا هر دو از دو طرف به پهلوم سلقمه زدن که با درد ناله آرومی کردم.

- چتونه وحشی‌ها؟!!

رادوین زیر لب گفت:

- به ملکه احترام بذار!

لبخند ضایعی زدم و با گذاشتن یه دستم به کمرم و بردن پای چپم، پشت پای راستم کمی خم شدم و احترام گذاشتم.

- درود به ملکه!

تارا و رادوین با چشم‌های گرد نگاهم کردن که گفتم:

- دیگه چیه؟!!

رادوین با بهت گفت:

- این نوع احترام رو از کجا یاد گرفتی؟!!

پشت چشمی براش نازک کردم و گفتم:

- وا تو فیلم‌ها!

- ملکه با قدم‌هایی آروم به سمتون اومد و با ناز خندید.
- همون‌طور که ازت انتظار داشتم! خون الاهیگان تو رگت جریان داره!
- لب‌هام و کج کردم و گفتم:
- چون فقط تعظیم کردم؟!
- این تعظیم مخصوص الاهی‌هاست.
- با ذوق گفتم:
- جر اسمم الاهی‌ست!
- من و تارا باهم خندیدیم ولی رادوین و ملکه خنثی نگاهمون کردن.
- شما همونی بودی که توی خوابم بودی، درسته؟!
- بله.
- راسته که اون قدرت‌ها رو به من دادی؟!
- آره، راسته. الانم می‌خواستم از رادوین و رادین خواهش کنم که شما رو به زمین تمرین ببرن و بهتون یاد بدن چطور قدرت‌هاتون رو کنترل کنید.
- رادوین با نیش باز گفت:
- من مشکلی ندارم ولی لطفا اول جونم رو ضمانت کنید!
- بعد از این حرفش با ترس، الکی به تارا نگاه کرد!

تارا زبانش رو درآورد و گفت:

- هر-هر! اگه مراقب رفتارت باشی بهت رحم می‌کنم.

این دو تا همین جوری داشتن زر می‌زدن، یه نگاه به ملکه انداختم که وحشت کردم...

- بسه! رادوین، به زمین تمرین ببرشون؛ رادین اونجا منتظر تونه.

هر سه دوباره روبه‌روش تعظیم کردیم و از اونجا خارج شدیم. بدنم از انرژی سرازیر بود، طوری بودم که دلم می‌خواست هرچه زودتر انرژی رو بیرون بریزم.

به محض اینکه وارد محوطه سرسبز شدیم و از اون قصر بیرون زدیم، اولین کاری که کردم این بود که نمای قصر و ببینم.

با دهنی باز شده دستم رو روی شونه‌ی تارا گذاشتم. اینجا به اندازه یه قلعه دراز و بزرگ بود، اما نمای بیرونیش درست مثل الماس‌ها و شیشه‌های توی اتاق ملکه بود.

تارا با خنده به پشتم ضربه زد و گفت:

- دیشب بیدار نبودی ببینی من چه شکلی بودم.

با نیش باز گفتم:

- احتمالا صحنه‌ی خنده داری و از دست دادم.

رادوین سوت زنان همینجوری از قصر دور می‌شد؛ من و تارا هم کنجکاو مثل بچه خرگوش‌ها دنبالش راه می‌رفتیم.

تارا مثل همیشه بی‌طاقت گفت:

- زمین تمرین کجاست مگه؟

رادوین سرش و به طرف ما برگردوند و گفت:

- تو جنگل!

متعجب گفتم:

- خطرناک نیست؟!

- تا وقتی از مرزهایی که گذاشتیم بیرون نرید، نه!

تقریباً خیلی از قصر دور شده بودیم! بخاطر انرژی که داشتم اصلاً خسته نشده بودم و برعکس، دلم می‌خواست پر سرعت بدوم.

بالاخره حصار چوبی بزرگی و رد کردیم و وارد زمین تمرین شدیم. ساختمون بزرگ و دو طبقه‌ای چند متر دور تر از ما بود؛ تو فاصله بین ما و اون ساختمون قسمت‌های مخصوصی برای تمرین بود.

تارا کنجکاو پرسید:

- چرا کسی اینجا نیست؟

صدای رادین از پشت سرمون باعث شد موهای بدنم سیخ و ایسته.

- بخاطر شما، سربازا داخل ساختمون تمرین می‌کنن.

رادوین با لبخند گفت:

- تارا دنبالم بیا. من بهت آموزش می‌دم.

تارا بی‌حرف دنبالش رفت. من هم به دنبال رادوین به گوشه‌ای از زمین رفتم و دست به سینه روبه‌روش ایستادم.

دست‌هاش رو توی جیبش فرو برد و گفت:

- می‌تونی انرژی که درونت جریان داره حس کنی؟

- آره، خیلیه!

- دستت رو دراز کن و سعی کن قدرتی که توی بدنت می‌چرخه و یه جا جمع کنی.

به حرفش گوش دادم. روی نیروم تمرکز کردم و همه رو، روی کف دستم تجسم کردم. می‌تونستم انرژی خنکی رو که کف دستم جمع می‌شد حس کنم!

برای لحظه‌ای پلک‌هام رو، روی هم گذاشتم، با دیدن آبی که توی دستام جمع شده بود ذوق کردم و گفتم:

- تونستم، وای خدایا چه نازه!

با انگشت دست دیگم روبه گوله آب شناور ضربه زدم که مثل ژله تکون خورد.

رادین تند گفت:

- افرین، حالا رو دوتا قدرت دیگه‌ات تمرکز کن.

تا چند ساعت بعد تونستم هر سه تا قدرتم رو توی دست هام ظاهر کنم و بتونم اون ها رو پرتاب کنم و از خودم دفاع کنم.

- ظاهرا تارا و رادین برای استراحت به ساختمون رفتن، بیا ماهم بریم.

ابرو هام رو بالا انداختم و گفتم:

- تو برو من یکم تمرین کنم، چند دقیقه دیگه میام.

بی اهمیت داخل ساختمون شد و من دوباره مشغول پرتاب گلوله های آتش، آب و باد به ماکت کاهی شدم!

گلوله آتیش دیگه ای آماده کردم و تا خواستم پرتاب کنم، صدای ناله خفیفی از پشت حصار ها اومد.

متعجب گوش هام رو تیز کردم. اشتباه شنیده بودم! کنجکاو خواستم از محوطه بیرون برم ولی ترسیدم. اگه یکی از اون موجودات دوباره بهم حمله کنه چی؟

بیخیال، با دو از محوطه خارج شدم. همین الان یاد گرفتم که چه جوری از خودم مراقبت کنم. فعلا کسی که اون پشت صدمه دیده بود، مهم تر بود.

از حصار های چوبی رد شدم و با احتیاط به طرف صدا رفتم. یکم از جایی که بودم دور تر شدم و خودم هم متعجب بودم چطوری تونستم صدای ناله شخصی رو از این فاصله بشنوم؟

به درخت جلوم نزدیک شدم که با دیدن یه پسر قوی هیکل زخمی، دستم رو جلوی دهنم گرفتم. پاش به شدت زخم شده بود

و خون می‌اومد. با نگرانی نزدیکش شدم و یه دستم رو روی شونش گذاشتم و تکونش دادم.

- هی، حالت خوبه؟ بیداری؟

چشم‌هایش رو بی‌حال باز کرد و سرد بهم خیره شد. دهنش رو باز کرد و به سختی زمزمه کرد:

- هی تو، من رو از اینجا ببر!

بی‌توجه به لحن بی‌ادبانش، بازویش رو گرفتم و کمک کردم بلند بشه. دستش رو دور گردنم انداختم و با اون یکی دستم، کمرش رو گرفتم.

- همین نزدیک زمین تمرینه. می‌برمت اون‌جا!

تیز نگاهم کرد و گفت:

- تو یه سربازی؟!

متفکر گفتم:

- دقیقا نه!

خواست ازم جدا بشه که با اخم نداشتم.

- هی، چرا این‌جوری می‌کنی؟! حالت خوب نیست!

- ولم کن! من با تو نمیام!

با غر-غر گفتم:

- جایی رو داری ببرمت؟!

غد گفت:

- گفتم ولم کن!

- منم گفتم نمی‌تونی تنهایی جایی بری!

دو دل گفت:

- این نزدیکی‌ها یه آبشار هست. فقط تا اون‌جا همراهیم کن!

سرم رو تکون دادم و به زور تا جایی که می‌خواست بره،
بردمش. لامذهب و زنش اندازه یه خرس بود!

رادوین با لبخند گفت:

- تارا دنبالم بیا. من آموزش می‌دم.

تارا بی‌حرف دنبالش رفت. منم به دنبال رادین به گوشه‌ای از
زمین رفتم و دست به سینه روبروش ایستادم.

دستاش تو جیبش فرو برد و گفت: - می‌تونی انرژی و که
درونت جریان داره حس کنی؟!

- آره! خیلیه!

- دستت و دراز کن و سعی کن قدرتی که تو بدنت می‌چرخه و
یه جا جمع کنی.

به حرفش گوش دادم. روی نیروم تمرکز کردم و همه رو روی
کف دستم تجسم کردم. می‌تونستم انرژی خونکی و که کف دستم
جمع می‌شد حس کنم!

برای لحظه‌ای پلک‌هام و رو هم گذاشتم که با دیدن آبی که تو
دستام جمع شده بود ذوق کردم و گفتم:

- تونستم! وای خدایا چه نازه!

با انگشت دست دیگم به گوله آب شناور ضربه زدم که مثل ژله
تکون خورد!

رادین تند گفت:

- افرین، حالا رو دوتا قدرت دیگت تمرکز کن!

تا چند ساعت بعد تونستم هر سه تا قدرتم و کف دستام ظاهر کنم
و بتونم اونارو پرتاب کنم و از خودم دفاع کنم!

- ظاهرن تارا و رادوین رفتن داخل ساختمون برای استراحت.
بیا ماهم بریم.

ابروهام و بالا انداختم و گفتم:

- تو برو من یکم تمرین کنم، چند دقیقه دیگه میام.

بی‌اهمیت داخل ساختمون شد و من دوباره مشغول پرتاب
گلوله‌های آتش و آب و باد به ماکت کاهی شدم!

گلوله آتیش دیگه‌ای آماده کردم و تا خواستم پرتاب کنم، صدای
ناله خفیفی از پشت حصارها اومد.

متعجب گوش‌هام رو تیز کردم! اشتباه نشنیده بودم.

کنجکاو خواستم از محوطه بیرون برم ولی ترسیدم! اگه یکی از
اون موجودات دوباره بهم حمله کنه چی؟

بیخیال با دو از محوطه خارج شدم.
همین الان یاد گرفتم چطوری از خودم مراقبت کنم، فعلاً کسی
که اون پشت صدمه دیده بود مهم‌تر بود.
از حصارهای چوبی رد شدم و با احتیاط به طرف صدا رفتم.
یکم از جایی که بودم دورتر شدم؛ خودم هم متعجب بودم
چطوری تونستم صدای ناله شخصی و از این فاصله بشنوم!
به درخت جلوم نزدیک شدم، که با دیدن یه پسر قوی هیکل
زخمی دستم رو جلوی دهنم گرفتم.
پاش به شدت زخم شده بود و خون می‌اومد! با نگرانی نزدیکش
شدم و یه دستم و رو شونش گذاشتم و تکونش دادم!
- هی؟ حالت خوبه؟! بیداری؟
چشم‌هاش رو بی‌حال باز کرد و سرد خیره بهم شد؛ دهنش رو
باز کرد و به سختی زمزمه کرد:
- هی... تو! من رو از این‌جا ببر...
بی‌توجه به لحن بی‌ادبانش، بازوش و گرفتم و کمک کردم بلند
بشه.
دستش دو دور گردنم انداختم و با اون یکی دستم کمرش ور
گرفتم.
- همین نزدیک زمین تمرینه، اون‌جا می‌برمت.
تیز نگاهم کرد و گفت:

- تو یه سربازی؟

متفکر گفتم:

- نه دقیقاً.

خواست ازم جدا بشه که با اخم نداشتم!

- هی! چرا اینطوری می‌کنی؟ حالت خوب نیست.

- ولم کن، من با تو نمیام.

با غر-غر گفتم:

- جایی رو داری بیرمت؟

غد گفت:

- گفتم ولم کن.

- من هم گفتم نمی‌تونی تنهایی جایی بری.

دودل گفت:

- این نزدیکی‌ها یه آبشار هست؛ فقط تا اون جا همراهیم کن.

سرم و تکون دادم و به زور تا جایی که می‌خواست بره،
بردمش.

لامذهب و زنش اندازه یه خرس بود!

بالاخره به اون ابشار بزرگ رسیدیم! دست پسره رو از دور
گردنم باز کردم و تا خواستم نفس راحتی بکشم، چیزی به گردنم
خورد و چشم‌هام سیاهی رفت!

[میلاد]

یهو تا به خودم پیام دختره بی هوش افتاد بغلم! منم نتونستم تعادل
و حفظ کنم و تا اومدم چپه شمرو زمین دستایی از پشت کمرم و
گرفت و کمکم کرد بایستم!

صدای خشک محدثه از پشت سرم باعث شد بفهمم بیهوشی این
دختر تقصیر اونه!

- این دختره این بلارو سرت آورده؟!!

به طرفش برگشتم و با حرص گفتم: - نخیر! کمکم کرد تا اینجا
بیام!

پوزخندی رو لبش جاخوش کرد و گفت: یعنی این فسقل تو رو
شناخت؟!!

- نه! می خواستم الان بفرستم رد کارش، ولی تو بیهوشش کردی!
حالا چیکارش کنم؟!!

بازوی دختره رو گرفت و سرد و بیخیال گفت:

- می کشمش.

با اخم به دستش ضربه زدم و گفتم: - نمی خواد! واقعا تو چجور
محافظی هستی؟! نه ادب و احترام حالینه نه مسئولیت!

حرفم و به هیچ جاش نگرفت و گفت: - چطور این بلا سرت اومد؟! تو که می‌گفتی کسی نمی‌تونه یه خراشم رو بازوت بندازه!

مثل همیشه کم اوردم و فقط برزخی نگاهش کردم! ولی بدبختانه محدثه تنها کسی بود که از نگاهم و خودم نمی‌ترسید! کلافه گفتم:

- تو این دختر و ببر نزدیک زمین تمرین.

- یه سربازه؟!!

- خودش که گفت نه!

دختره رو از تو بغلم گرفت و براید استایل بغلش کرد. طوری راحت اینکار و کرد که باور نمی‌کردم همچین هیکل ریزه‌ای بتونه یه نفر و اینجوری بلند کنه!

پشت بهم کرد و خیلی سریع با دو ازم دور شد؛ نفس عمیقی کشیدم و از راه مخفی وارد غار داخل ابشار شدم.

می‌خواستم برای سرگرمی یه حیوون جادویی فاز شیش شکار کنم که از بخت بدم انقدر مشغول جنگیدن باهاش بودم که یادم رفت نزدیک حصارها و تله‌های زمین تمرین اونام!

نگاهی عصبی به پام کردم و با یادآوری تیکه تیکه کردن اون حیوون لبخند هیستیریکی زدم!

طولی نکشید که محدثه دوباره با همون استایل بنفشش کنارم ظاهر شد. روبه‌روم نشست و گفت:

- دست و پا چلفتی!

غریدم:

- حرف دهنّت رو بفهم!

سکوت کرد و ضربه‌ای به پای زخمیم زد که دادی از درد کشیدم.

- هی! چته تو؟! دوست داری سرت از تنت جدا بشه؟!!

پوزخند زد و گفت:

- نه ولی تو خیلی دوست داری توسط ملکه کشته بشی.

- بهت پیغامی داده؟

دستش رو تو جیب شلوار گشاد شیش تیکش کرد و گفت:

- نه، خون لعنتیت همه جا پخش بود ممکن بود شناسایی مون کنن! به خاطرش مجبور شدم کلی از مانام استفاده کنم.

سرد گفتم:

- تو یه محافظی، وظیفه‌ت همینه.

یه تای ابروش رو بالا انداخت و گفت:

- درسته ولی وقتی که باید باشم، نبودم بدون آخر از دستت سخته کردم.

با خنده عصبی گفتم:

- تو؟! این منم که آخر از دست تو سخته می‌کنم.

بی خیال گفت:

- چه بهتر.

با دستم گلوله آتیشی رو جمع کردم و به سمتش پرت کردم مثل همیشه جاخالی داد و گفت:

- نادون!

الهام***

با درد توی گردنم، چشم هام رو باز کردم که خودم رو تکیه داده به حصار چوبی دیدم!

گیج از جام بلند شدم، اینجا کجاست؟ من اینجا چیکار می کنم؟! یکمی طول کشید تا حالم کامل سر جاش بیاد. با یاد اون پسر مشکوک، چشم هام رو گرد کردم اصلا چه خبر بود؟! نکنه خواب دیدم؟ مطمئنا پسره نمی تونست وقتی بیهوش شده باشم من رو برگردونه اینجا با اون پای چلاقش!

باصدای الهام، الهام کردن تارا و پسر، سرم رو برای بیرون انداختن افکارم تکون دادم و از لای حصارها داخل برگشتم. هر سه با چندتا سرباز نگران اطراف رو می گشتن! تا چشم تارا بهم خورد، با نگرانی داد زد:

- الهام اونجاست!

همشون به طرفم دویدن و نگران تند-تند احوالم رو پرسیدن.

- حالت خوبه؟!!

- زخمی نشدی؟! -

- کجا بودی شاپانزه؟ می‌دونی چقدر سخته کردم؟

به پشت حصارها اشاره کردم و گفتم:

- اوم، اونجا خوابم برد.

تارا پس گردنی محکمی بهم زد و گفت:

- دختره الاغ! ما سه ساعته دنبالت می‌گردیم تو خوابیدی؟

رادین گفت:

- بچه‌ها، تو برین.

رادوین مشکوک گفت:

- واسه چی اون بیرون خوابیدی؟! نمی‌دونستی خطرناکه؟

همونجوری که به طرف ساختمون می‌رفتیم گیج گفتم:

- فکر کنم... آها یه پسره اونجا بود که زخمی شده بود، کمکش

کردم بردمش تا نزدیک آبشار...

دستم رو، روی سرم گذاشتم و مثل احمق‌ها نگاهشون کردم.

- بعد دیگه یادم نمیاد چی شد! همینجا بهوش اومدم!

رادین متاسف خیره شد و گفت:

- یا تو خیلی احمقی، یا خیلی شانس آوردی!

با اخم گفتم:

- درست حرف بزن! منظورت چیه؟

- چرا بهش کمک کردی؟ ممکن بود اون یارو از دشمن باشه،
شانس آوردی نشناختت!

ناراحت سرم و پایین انداختم. کنار تارا وایستادم و بازوش رو
گرفتم، دم گوشش گفتم:

- من می‌ترسم! به نظرت آخر رمانمون چجوری تموم می‌شه؟
تارا لرزی کرد و یهو فحشم داد!

- ایش! یه جوری حرف زدی مور-مورم شد! نمی‌شه خفه شی؟

[دانای کل]

سربازها غر-غر کنان و خسته وارد خوابگاه خود شدن. پسرها
دخترها را به قصر برگرداندند و بعد از صرف شام، با خیال
آسوده به خواب رفتن افسوس از اینکه شاید آخرین خواب خوش
آنها باشد!

آن طرف داستان شخص پشت پرده با افکار پلیدی که در سر
داشت، نوشیدنی قرمز رنگی به طعم خون می‌نوشید و قصد
داشت عروسکش را جلو بفرستد!

#میلا

با قدم های استوار به طرف اتاق مادرم حرکت می کردم. محدثه
هم مثل همیشه با چهره خشن پشت سرم بود.

طبق معمول وقتی به اتاق مادرم رسیدم در را خیلی محکم با پام باز کردم و وارد شدم؛ با اخم به سمت برگشت و جام نوشیدنی‌اش را کنار پنجره گذاشت.

- باز که این کارت رو تکرار کردی! مگه بهت نگفتم وقتی وارد اتاقم می‌شی در بزن؟

سرد نگاهش کردم و گفتم:

- فرشته نیستم که در بزنم!

دهن کجی و صدای آروم محدثه رو از پشت سرم شنیدم.

- ایش! فرشته‌ها؟ مگه فقط اونا در زدن بلدن؟

جوابش و ندادم و ترجیح دادم به چشمای شرور و یخ مادرم زل بزنم.

لبخند هیجان زده و شیطننت باری زد و گفت:

- می‌خوام به تو محافظت یه مأموریت بدم!

با شنیدنش چشم‌هام برق زد. سرگرمی جدید!

- مأموریت من چیه؟

با لحن خبیثی گفت:

- تو باید به سرزمین اِرکاتلند بری و برامون جاسوسی کنی!

سعی کن به دخترهایی که الان بهت نشون می‌دم نزدیک‌شی،

اون‌ها یه قدرتی دارن که می‌تونیم کل دنیا رو باهاش بدست

بیاریم!

بیخیال سری تکون دادم و گفتم:

- باشه کمتر از دو ماه انجامش می‌دم.

برگشتم برم که با اخطار گفت:

- محدثه رو یادت نره! بشنوم دوباره مسمومش کردی تنبیه سختی داری!

سرم و حرصی تکون دادم و از اونجا خارج شدم. اون گلوله تلخ‌هم با پوزخند دنبالم اومد!

[تارا]

با وحشت از خواب پریدم.

مثل اینکه طبق معمول، الهام خرناس خرسی کشیده بود.

بالش رو، روی گوشت گذاشتم و چشم‌هام رو بستم.

چشم‌غره‌ای به الهام که خواب پنج پادشاه رو می‌دید، رفتم و بالشت رو، روی گوشت گذاشتم.

کم کم دلشوره، تموم وجودم رو در بر گرفت.

انگار یه حسی بهم می‌گفت که آماده‌ی چیزهای عجیب‌تری بشم!

دوباره با افکار بهم ریختم، یواش یواش خوابم برد.

صبح با انعکاس نور به چشم‌هام، از خواب بیدار شدم.

خمیازه‌ی بلندی کشیدم و تا چشمم به الهام خورد، لبخند شیطننت باری زدم. بهتره دیشب رو تلافی کنم!

از جام بلند شدم و یکم بدنم کشیدم.

لبخند شیطونی زدم و آروم آروم به طرف پارچ رفتم.

با ناز برداشتمش و بالای سرش ایستادم. درست همون موقع
دهنش رو باز کرد تا خرناس دیگه‌ای بکشه، که کل پارچ رو،
روش خالی کردم.

وحشت‌زده، سر جاش سیخ شد و رنگش پرید.

هرچی آب توی دهنش رفته بود، بیرون پاشید و شروع به سرفه
کردن، کرد.

تموم مدت، با نیش باز نگاهش می‌کردم که بالاخره برزخی به
طرفم برگشت و گفت:

- تارا می‌کشمت.

با جیغ و خنده، در رو باز کردم که فرار کنم، اما محکم به کسی
برخورد کردم و دماغ نابود شد.

با درد ناله کردم که الهام خوشحال گفت:

- حقیقه!

دستم رو، روی دماغ گذاشتم و به رادین و رادوین نگاه کردم.

چشم‌هاشون گرد شده بود و متعجب به وضعیت ما دو تا، نگاه
می‌کردن.

ابروهام ناخودآگاه بالا پرید، چرا بد نگاه می‌کنن؟

گیج به الهام نگاه کردم که بعد از چند دقیقه، متوجه شدم دیشب با آرایش خوابیدیم و الان شبیه به هیولاهای توی مرداب هستیم. وضعیتمون به طوری اسفناک بود که با بغض در رو، توی صورتشون کوبیدم و رو به الهام، گفتم:

- خاک تو ملاجت، آبروم رفت.

بیخیال، شونه‌هاش رو بالا انداخت و گفت:

- حالا یکم نامرتبیم دیگه! جرئت دارن به رومون بیارن.

دوتایی، به نوبت وارد حمام شدیم و بعد از پوشیدن لباس‌های سیاه رزمی که داخل کمد بود، مشغول آرایش کردن شدیم.

[الهام]

موهام رو که شونه کردم، نگاهی به تارا کردم.

با اون لباس رزمی خیلی قشنگ شده بود!

کل موهام رو بالای سرم به صورت گوجه‌ای بستم و برای خودم توی آینه بوس فرستادم.

با پیش‌پسرا رفتیم و اون‌ها با تلپورت خیلی سریع ما رو به همون زمین تمرین دیروزی بردن.

رادین خیلی جدی گفت:

- قراره امروز رزمی یادتون بدیم و با هم تمرین کنیم.

رادوین به تارا اشاره‌ای کرد و گفت:

- ما اون ور می ریم.

تارا با غر- غر دنبالش راه افتاد.

- چرا همش باید با تو تمرین کنم؟

رادوین با عشوه دستش رو تو موهاش فرو برد و گفت:

- از خدات هم باشه.

تا اون ها دور شدن رادوین خیلی غافلگیر کننده به سمت حمله ور شد که ترسیده گلوله ای از آب رو به طرفش پرت کردم.

خیلی راحت از روی گلوله پرید و با یه پشتک خودش رو به پشت سرم رسوند، ضربه ای به کمرم زد که روی زمین پرت شدم.

جیغی زدم و گفتم:

- قبول نیست.

با اخم گفت:

- ساکت شو ببینم، از هر چی توانایی داری استفاده کن.

با پام به مچ پاش ضربه زدم که چون حواسش نبود رو زمین خم شد.

شونه هاش رو تند گرفتم و با زانو به شکمش ضربه زدم که نالش بلند شد.

چند ساعتی بود که داشتیم تمرین می کردیم که صدای پسری تو گوشمون پیچید.

- رادین

رادین با صورتی سرخ به طرف صدا برگشت.

روم رو که برگردوندم یه پسر با موهای تقریباً زرشکی تیره و چشم‌های قهوه‌ای دارک دیدم.

رادین کمی به نشونه احترام خم شد و گفت:

- کای، اینجا چیکار می‌کنی؟

کای سرد گفت:

- ملکه برای الهام یه محافظ انتخاب کرده.

رادوین و تارا هم کنار مون ایستادن. رادوین متعجب گفت:

- یعنی دیگه رادین مراقبش نیست؟!

رادین خودش شرمنده گفت:

- راستش من باید برای چند وقت به یه سرزمین دیگه برم. سرم شلوغ و نمی‌تونم همیشه کنار الهام باشم.

بیخیال شونه‌ای بالا انداختم و گفتم:

- مهم نیست! درکت می‌کنم!

تارا با نیش باز گفت:

- خوب کجاست اون محافظ؟!

- توی قصره. ملکه و اون منتظر تونن.

قبل از اینکه بخوایم بریم کنجکاو گفتم: - تو کی هستی؟!

دستی به عینک طبی گردش کشید و گفت:

- مشاور و دست راست ملکه کای میفست هستم.

تارا بازوم و نیشگون گرفت و دم گوشم گفت:

- چقدر نازه! اصلا بهش نمی‌خوره پسر خشنی باشه!

با خنده گفتم:

- این و رادوین و رادین و باهم مقایسه کن!

دوتایی زدیم زیر خنده؛ ایندفعه پیاده به قصر برگشتیم، چون کای نمی‌تونست تلپورت کنه و یجورایی به جادو آلرژی داشت!

دوباره وارد اون سالن کریستالی شدیم. دو نفر جلوی ملکه ایستاده بودن. هممون به ملکه تعظیم کردیم و سلام دادیم.

صورت اون دو نفر به سمت ما برگشت. با دیدن همون پسر دیروزی چشمام گرد شد و متعجب بهش خیره شدم!

این اینجا چیکار می‌کنه؟! نکنه محافظ جدیدم اونه؟!

ملکه با لبخند گفت:

- خوش اومدین!

از رو صندلیش بلند شد و پایین اومد. به اون پسر نگاه کرد و گفت:

- میلاد از این به بعد ازت محافظت می‌کنه.

تارا با هیجان گفت:

- اون دختره کیه؟!

نگاهم و از میلاد گرفتم و به دختره خیره شدم. موهای بنفش و
لختش خیلی تو چشم بود و چشمای سرد یخی رنگش ادم و
می ترسوند! زیبا در عین حال ترسناک! لرزی کردم و نگاهم و
ازش گرفتم!

ملکه متفکر گفت:

- اون خواهر میلاد، محدثه ست، چون میلاد خواهش کرده اونم
پیشش باشه قراره محافظ کای باشه.

کای مغرور سرش و بلند کرد و گفت: - سرورم من به محافظ
احتیاج ندارم!

محدثه پوزخندی زد و سرد زمزمه کرد: - خسته کننده!

ملکه با اخم گفت:

- کای! درکم کن! نگرانتم! تو به جادو الرژی داری! ممکنه یهو
حالت بد بشه!

کای سرش و پایین انداخت و گفت: - نگرانی ملکه رو درک
می کنم، اما این دختر چطور می خواد از من مراقبت بکنه؟!
رادوین و تارا هم کنارمون ایستادن. رادوین متعجب گفت:

- یعنی دیگه رادین مراقبتش نیست؟!

رادین خودش شرمنده گفت:

- راستش من باید برای چند وقت به یه سرزمین دیگه برم. سرم شلوغه و نمی‌تونم همیشه کنار الهام باشم.

بیخیال شونه‌ای بالا انداختم و گفتم:

- مهم نیست! درکت می‌کنم!

تارا با نیش باز گفت:

- خوب کجاست اون محافظ؟!!

- توی قصره. ملکه و اون منتظرتونن.

قبل از اینکه بخوایم بریم کنجکاو گفتم: - تو کی هستی؟!!

دستی به عینک طبی‌اش کشید و گفت:

- مشاور و دست راست ملکه کای می‌فست هستم.

تارا بازوم و نیشگون گرفت و دم گوشم گفت:

- چقدر نازه! اصلاً بهش نمی‌خوره پسره خشنی باشه!

با خنده گفتم:

- این و رادوین و رادین و باهم مقایسه کن!

دوتایی زدیم زیر خنده؛ ایندفعه پیاده به قصر برگشتیم، چون کای

نمی‌تونست تلپورت کنه و یه جورایی به جادو آرژی داشت!

دوباره وارد اون سالن کریستالی شدیم. دونفر جلوی ملکه ایستاده

بودن. هممون به ملکه تعظیم کردیم و سلام دادیم.

صورت اون دو نفر به سمت ما برگشت. با دیدن همون پسر
دیروزی چشمام گرد شد و متعجب بهش خیره شدم!
این اینجا چیکار می‌کنه؟! نکنه محافظ جدیدم اونه؟!
ملکه با لبخند گفت:

- خوش اومدین!

از رو صندلیش بلند شد و پایین اومد. به اون پسر نگاه کرد و
گفت:

- میلاد از این به بعد ازت محافظت می‌کنه.

تارا با هیجان گفت:

- اون دختره کیه؟!

نگاهم و از میلاد گرفتم و به دختره خیره شدم. موهای بنفش و
لختش خیلی تو چشم بود و چشمای سرد یخی رنگش ادم و
می‌ترسوند! زیبا در عین حال ترسناک! لرزی کردم و نگاهم و
ازش گرفتم!

ملکه متفکر گفت:

- اون خواهر میلاد، محدثه‌ست، چون میلاد خواهش کرده اونم
پیشش باشه قراره محافظ کای باشه.

کای مغرور سرش و بلند کرد و گفت: - سرورم من به محافظ
احتیاج ندارم!

محدثه پوزخندی زد و سرد زمزمه کرد: - خسته کننده!

ملکه با اخم گفت:

- کای! درکم کن! نگرانتم! تو به جادو الرژی داری! ممکنه یهو حالت بد بشه!

کای سرش و پایین انداخت و گفت: - نگرانی ملکه رو درک می‌کنم، اما این دختر چطور می‌خواد از من مراقبت بکنه؟! میلاد با نیش‌خند به محدثه زل زد و گفت:

- لازم نیست نگران همچین چیزی باشی، اون خواهر منه. جمله آخرش رو تمسخر آمیز گفت.

محدثه دستش رو توی جیبش فرو برد و گفت:

- آره نگران نباش، من وقتی بخوام از یکی مراقبت کنم خیلی خوب این‌کارو انجام می‌دم.

بی‌حس به میلاد خیره شد و گفت:

- و اگه نتونم اینکار و انجام بدم...

ادامه حرفش رو نگفت و دستش رو روی شونه میلاد گذاشت.

- برا همیشه از کنارش می‌رم.

نگاه میلاد برای چند لحظه غمگین شد کای با دیدن نگاه خیره ملکه به سختی دهن باز کرد و گفت:

- خیلی خوب، قبول می‌کنم!

محدثه***

ضربه‌ای به بازوی میلاد زدم تا نگاه مزخرفش رو از روم برداره!

از اون سالن بیرون زدیم. به طرف کای رفتم و پشت سرش وایستادم؛ قرار شد میلاد همراه اون‌ها بره تا به اون دختره آموزش بده.

قبل از رفتن، دور از چشم همه کلی برام ادا درآورد با دست‌هایش چیزهای ناخوشایندی رو نشون داد!

مطمئناً بعداً طرز درست استفاده کردن از انگشت‌هایش رو نشونش می‌دم.

کای با خداحافظی مسیر خلاف اون‌ها رو طی کرد. من هم دست به جیب پشت سرش راه می‌رفتم که یهو وایستاد و به سمت برگشت. خیره نگاهم کرد که سرم رو کج کردم.

شکل مور مور شدن به خودش گرفت و روش رو از من برگردوند و دوباره به راه افتاد. بیخیال دنبالش راه افتادم.

چند بار دیگه هم برگشت و هی نگاهم کرد، اما آخر طاقت نیاورد و گفت:

- چرا دنبالم می‌ای؟!!

دست به سینه با لبی کج شده گفتم:

- چون محافظتم!

چشم‌هایش رو گرد کرد و گفت:

- یعنی هر جا برم دنبالم می‌یای؟!!

- البته.

چشم غره‌ای برام رفت و از پله‌های مارپیچی که آخر قصر بودن و به برج می‌رسیدن بالا رفت. اتاقش حتما باید اونجا باشه.

از پله‌ها بالا رفتم و تا خواستم وارد اتاقش بشم در رو محکم به روم بست! نفسی از حرص کشیدم. میلاد کم بود حالا باید یکی دیگه هم آدم کنم!

در رو محکم باز کردم و داخل شدم، برگشت سمتم و گفت:

- هی اینجا دیگه نمی‌تونی بیای! حریم شخصی حالیت نمی‌شه؟!!

توی سکوت با نگاهم کل اتاق و زیر نظر گرفتم و جلوی چشمای طلبکار کای از اونجا بیرون زدم و در رو بستم.

کنار اتاقش یه پنجره بود. نزدیکش شدم و چپ و راستم و نگاه کردم. خوبه. از اینجا می‌شه زمین تمرین و کامل دید.

کامل پاهام و از پنجره بیرون بردم و روی سقف اتاق کای پریدم. دقیقا بالای پنجره بزرگ اتاقش. اینجوری می‌تونستم هر دو نفر و زیر نظر داشته باشم.

هوا یکم سرد بود. باد شدیدی اومد که باعث شد لرز کنم! اخمی کردم و زیر لب گفتم:

- گوه توش! چرا لباس استین کوتاه پوشیدم!

سقف شیب دار بود و باید مراقب می‌بودم که نیوفتم. هرچند اولین بارم نبود. صدای کای و واضح می‌شنیدم.

- رفت؟!....

صدای باز و بسته شدن در اومد و دوباره گفت:

- اره مثل اینکه رفت!... چه بهتر!

چند دقیقه بعد دوباره گفت:

- لعنتی کلی کار باید انجام بدم! اون خدمتکارای احمق که این اطراف پیدا شون نمیشه!

این حرفا رو خیلی بلند می‌گفت. به طوری که مطمئن بودم قصد داره من صداش و بشنوم.

- اون دختره اسمش چی بود؟! ام... محدثه؟! می‌تونم از اون کمک بخوام؟! آی ای کاش اینجا بود...

با یهویی پریدم تو اتاق از پنجره حرفش قطع شد و وحشت زده داد زد و ورقایی که دستش بود و به طرفم پرت کرد!

چشمام و بستم و گذاشتم ورقا پخش شن روم! با لکنت بهم اشاره کرد و گفت: - چطوری اومدی تو؟!!

خم شدم و مشغول جمع کردن ورقا شدم.

- صدام کردی.

همونجوری هنگ خم شد و تو جمع کردن کمکم کرد.

- درسته!

الهام***

تا دیدم کسی حواسش نیست سریع بازوی میلاد و گرفتم و دنبال
خودم به گوشه‌ای که کسی نبود کشیدمش!

تو سکوت دنبالم اومد. وقتی کامل مطمئن شدم کسی اینجا نیست
با چشمای گرد گفتم:

- تو اینجا چیکار می‌کنی؟!

خم شدم و به پاش نگاه کردم!

- پات چه زود خوب شد؟! چرا یهو من بیهوش شدم؟! تو اصلا
کی هستی؟!

از یقه پشت گردنم گرفت و راحت بلندم کرد!

بدون هیچ حسی جواب داد:

- به نظرت واسه چی انجام؟! محافظت از تو! پام زیادم زخمی

نشده بود! خواهرم فکر کرده تو به من آسیب زدی برا همین

بیهوشت کرده. و من انجام برای محافظت از تو! تموم شد؟!!

چند قدم ازش دور شدم و الکی سرفه کردم.

- خیلی خوب! چرا آسیب دیده بودی؟!

- با یه حیوون درگیر شده بودم.

دید دیگه چیزی نمیپرسم و الکی در و دیوار و نگاه می‌کنم بازوم

و گرفت و از اون گوشه بیرون کشیدم

تارا کلافه، با مشت به تخت کوبید و گفت:

- یعنی چی آخه؟

لپ‌تاپم رو که این‌ها آورده بودن رو باز کردم و گیج گفتم:

- کارمون ساختست.

تارا بلند شد و اومد کنارم، با چشم‌های گرد گفت:

- این‌ها رو کی وقت کردی تایپ کنی؟!!

ابروهام رو بالا انداختم با لپ‌های باد کرده گفتم:

- من تایپ نکردم، انگار داستان با کارای ما پیش می‌ره!

تارا یکمی مکث کرد و بعد شیطانی خندید.

- ما هر چی که می‌نویسیم واقعی میشه دیگه نه؟!!

مشکوک گفتم:

- چی تو فکرته؟!!

لپ‌تاپ رو ازم گرفت و روی پاهای خودش گذاشت. تند-تند و

با خنده مشغول تایپ شد. یهو رادوین جلوی چشم‌هامون ظاهر

شد!

اول گیج به اطراف نگاه کرد و با دیدن ما و لپ‌تاپ اخماش توی

هم رفت.

تارا با لحن حرص دهنده‌ای گفت:

- که من رو مسخره می‌کنی آره؟!!

[تارا]

چشم‌های رادوین گرد شد و گفت:

- هی، دختر! ببین، بیا با صحبت حلش کنیم.

نوچی گفتم و دستم روی صفحه تایپ لپ‌تاپ گذاشتم.

رادوین با وحشت گفت:

- نه تارا، اینکار رو نکن. بیا باهم با آرامش صحبت کنیم!

شیطانی خندیدم و گفتم:

- دیگه کار از کار گذشته، به من توهین می‌کنی؟!

به طرفم خم شد و گفت:

- غلط کردم، تارا اینکار رو نکن!

بی توجه به حرفش تو لب-تاپ تایپ کردم:

- رادوین با خواست خودش یک دامن کوتاه صورتی و تاپ

حلقه‌ای می‌پوشه و موهایش تا زانو بلند میشه!

سرم رو آوردم بالا بهش نگاه کردم که با دادش مواجه شدم.

رادوین با عصبانیت داد زد:

- تارا می‌کشمت!

بی توجه الهام که از خنده غش کرده بود با جیغ از اتاق در رفتم!

رادوین با همون سر و وضعش دنبالم می‌دوید و باعث شده بود،
هر چی سرباز و خدمت‌کار تو سالن بود از خنده پخش زمین
بشن!

همون موقع همه‌ی چیزهایی که من نوشته بودم پاک شد.
فهمیدم الهام پاک کرده پس مثل میگ-میگ به سمت اتاقم دویدم،
وقتی رسیدم درم پشت سرم بستم!
الهام بالشت رو به سمتم پرت کرد و گفت:

- دختره الاغ!

زبونم و براش درآوردم که ابروهاش و بالا انداخت و گفت:

- همین ثانیه‌هاست که رادین با خبر مهمی بیاد اینجا!

تا اومدم بپرسم منظورش چیه؟ در زده شد و صدای رادین اومد!
- درو باز کنید.

سوالی به الهام نگاه کردم که شونش رو بالا انداخت، در رو باز
کردم، رادین و رادوین دوتایی داخل شدن.

رادوین چشم غره‌ای بهم رفت و روش رو برگردوند.

- چه خبر شده؟! اتفاقی افتاده؟!

الهام پشت کلهش رو خاروند و گفت:

- ملکه از ما چی می‌خواد؟!

رادین متعجب گفت:

- از کجا فهمیدی می‌خوام راجع به ملکه بگم؟!
الهام با اعتماد به نفس گفت:
- من کیم؟!
لگدی به پای الهام زدم و گفتم:
- از توی لپ‌تاپ دید.
- الهام که ضایع شده بود، چشم غره‌ای بهم رفت و دست به سینه نشست.
- رادین دست‌هاش رو پشت سرش قفل کرد و گفت:
- ازتون خواسته دنبال یه دختر بگردین.
- من و الهام گیج گفتیم:
- کی؟!
- نه اسمش رو می‌دونیم، نه می‌دونیم کیه، فقط این رو می‌دونیم
که قدرت خاصی داره و ما بهش نیاز داریم.
- چجوری باید دنبالش بگردیم؟!
- به سرزمین‌ها سفر می‌کنیم تا پیدااش کنیم.
- چه جور قدرتی داره؟!
- می‌تونه آینده رو ببینه.
- الهام سرش و محکم روی تخت کوبوند!
- خیلی سخته!

- تو این سفر به جز شما دوتا رادوین، میلاد، کای و محافظش هم میان.

با خنده گفتم:

- کای دیگه چرا؟!

پشت چشمی نازک کرد و گفت:

- می‌خواد راهی برای درمان آلرژیش پیدا کنه.

[الهام]

با تارا دو تا کوله جمع کردیم و از قصر بیرون اومدیم.

همشون پایین، منتظر ما بودن! میلاد به سمت اومد و کوله رو از دستم گرفت.

به-به، جنتلمن!

کای نقشه‌ای رو جلوش گرفت و گفت:

- باید از شمال غربی راه بیفتیم!

گیج سرم رو به چپ و راست تکون دادم، که میلاد با تاسف خیرم شد و دستش رو به سمتی گرفت.

- می‌گه از اون طرف بریم!

پشت چشمی براش نازک کردم و راه افتادیم.

تارا داشت با رادوین کل-کل می‌کرد و میلاد هم هی می‌خواست با محدثه حرف بزنه، ولی اون محلش نمی‌داد!

- بازوش و گرفتم و گفتم:
- آجیت باهات قهر کرده؟!
تو فکر فرو رفت و گفت:
- نه کلاً جوابم رو نمیده! به نظرت قهر؟
به محدثه چشم دوختم و گفتم:
- نمی‌دونم والا!
کای به سمتی اشاره کرد و گفت:
- فکر کنم باید اونجا بریم!
- اونجا چیه؟!
بهم نگاه کرد، ولی احساس کردم رنگ چشماش عوض شده بود!
متعجب خواستم به طرفش برم، که رادوین برای اینکه از دست
تارا فرار کنه، گفت:
- من زودتر اونجا می‌رم!
تارا جیغ زد:
- نه خیر، من زودتر می‌رم!
با هیجان گفتم:
- صبر کنید، من هم پیام!

دنبالشون دویدم؛ هر سه با خنده سعی داشتیم از هم‌دیگه جلو
بزنیم که یهو رادوین خیلی سریع به جایی کشیده شد! من و تارا
وحشت زده جیغ کشیدیم و دنبالش دویدیم.

تارا جلوی یه چاه ایستاد و با نفس-نفس، گفت:

- توی اون رفت!

با چشمای گرد و ترسیده گفتم:

- مطمئنی؟ آخه چطوری؟ یعنی چی؟!

تارا با گریه گفت:

- شاید یه روح بوده!

میلاد خیلی سریع کنارم ظاهر شد و گفت:

- چی شده؟!

- رادوین توی چاه کشیده شد!

میلاد با احتیاط نزدیک چاه شد، که یهو اون هم داخلش کشیده
شد!

تارا چشم‌هاش سفید شد و توی بغلم غش کرد!

گیج مونده بودم، چی کار کنم، که محدثه درحالی که کای بیهوش
رو تو بغلش گرفته بود به سمتون اومد!

نگاهی به اطراف و چاه کرد و گفت:

- لعنت بهش!

با چشم‌های گرد نگاهش کردم، کای چرا بی‌هوشه؟! چجوری
اون رو بغل کرده؟! چطوری همچین حرفی می‌زنه?!

- باید بپریم توش.

- دیوونه شدی?!

- نه. این چاه یه دروازه‌ست. میلاد و اون پسره احتمالا الان تو یه
دنیای دیگن.

با ترس گفتم:

- ولی مگه کای به جادو حساسیت نداره?! چجوری می‌خوای
بیاریش?!

به صورت کای خیره شد و گفت:

- یک کاریش می‌کنم.

تارا رو محکم تو بغلم فشار دادم. فکر اینکه مثل دیوونه‌ها بپریم
توی چاه باعث می‌شد روحم به دیار باقی بشتافه!

چشم‌هام رو بستم و با بدنی لرزون نزدیک چاه شدم.

- هی! زنده‌ای?!

یک نفر تند-تند با دست به پیشونیم می‌کوبید!

- تق تق! مردی?!

با حرص دستش و پس زدم و گفتم:

- تارا نکن!

- تارا کیه دیگه؟

با به یاد آوردن همه چی یهو یی سیخ نشستم سرجام و چشم هام رو باز کردم! هول به اطرافم نگاه کردم که با دیدن یک دختر چشم قرمز با زخم رو چشمش وحشت زده جیغ کشیدم و دستم رو جلوم گرفتم!

قلبم با ترس تند می‌کوبید! صدای حرصش بلند شد و گفت:

- بیا و خوبی کن! حق داره کیه که ازم نترسه!

آروم دستم و کنار بردم و نگاهش کردم. با اخم گفت:

- نمی‌دونم این‌جا چیکار می‌کنی، ولی بهتره هر چه زودتر به شهر برگردی!

خواست بره که زودی گفتم:

- شهر؟! این‌جا کجاست؟!

دست‌هاش رو توی جیبش فرو کرد و بدون این‌که چیزی بگه رفت! با ترس به اطراف نگاه کردم! چرا من از بقیه جدا افتادم؟!

من نمی‌دونم شهر کجاست که بخوام برگردم! به نظر دختره بی‌خطر بود، چون کاریم نداشت، پس چاره‌ای جز دنبال کردنش نداشتم!

از جام پاشدم و با فاصله پشتش راه رفتم. می‌دونست دارم دنبالش میام، ولی واکنشی نشون نداد! از دور جمعیت زیادی و دیدم مثل اینکه اومده باشن اردو!

یک پسره تا چشمش به این رو خورد با دو به این سمت اومد و گفت:

- چرا دیر کردی؟!

متعجب به من نگاه کرد و گفت:

- اون کیه؟! جادو آموز که نیست پس اینجا چیکار می‌کنه؟!

به طرفم برگشت و گفتم:

- نمی‌دونم. فکر نکنم اهل اینجا باشه.

- مطمئنی؟!

- هوم، اگه بود دنبالم راه نمی‌افتاد.

متعجب به قدم عقب رفتم مگه کیه؟! پسره دستش رو، روی بازوی دختره گذاشت و گفت:

- هی اینجوری نگو.

ابروهاش و بالا داد و گفت:

- مگه چی گفتم؟!

پسره لبخند زد.

- آرمان صدات می‌کرد، برو پیشش.

دختره خواست بره که پسره تند گفت:

- و دیگه هیچوقت من رو با اون تنها نزار.

وقتی دختره رفت پسره با چشم‌های ریز نگاهم کرد و گفت:

- اهل کجایی؟!
- تند تند پلک زدم و گفتم:
- نمی‌دونم.
- منظورت چیه؟!
- گیج گفتم:
- ببین من تنها نیستم دوست‌هام هم هستن! باید پیداشون کنم، ولی اون دختره گفت اینجا خطرناکه!
- هی هی صبر کن! از کجا اومدی؟!
- آب دهنم رو قورت دادم و گفتم:
- تهران! نه یعنی ارکاتند.
- با انگشتش محکم به پیشونیم زد و گفت: - حالت خوبه؟! من همچین جاهایی نمی‌شناسم.
- دودل گفتم:
- می‌شه امشب پشتون بمونم؟! فردا خودم می‌رم دنبال دوست‌هام فقط الان می‌ترسم.
- متفکر بازوم رو گرفت و گفت:
- بیا بریم پیش ناتاشا ببینیم!

وقتی وارد اون جمعیت شدیم همه متعجب به من خیره شده بودن!
مثل اینکه هر کدوم یه گروه بودن چون رنگ لباس هاشون فرق
می کرد.

وارد یه چادر بزرگ شدیم. زنی که اونجا نشسته بود و داشت
چای می خورد ترسیده گفت:

- سپهر هزار بار گفتم اینجوری یهویی نیا پیش من.
چشمش که به من خورد ساکت شد و متعجب گفت:
- تو.

سپهر گفت:

- بیرون پیداش کردیم. می گه اهل اینجا نیست.
زنه دستش و تگون داد و گفت:
- خیلی خوب تو برو.

پسره پشت بهم کرد و رفت. زنه یا ناتاشا چاییش و رو میز
گذاشت و گفت:

- مال این دنیا نیستی.

با چشم های گرد گفتم:

- از کجا فهمیدی؟!

ریلکس گفت:

- رنگ حاله روحت با حاله روح اشخاص این دنیا فرق داره.

- اوم، آره! اهل اینجا نیستم.

- برای چی اینجا یی؟

دست هام رو قلاب کردم و گفتم:

- من و دوست هام قرار بود دنبال یه شخص خاص تو دنیای خودمون بگردیم، ولی توی راه نیرویی هممون رو به یه چاه کشید که دروازه این دو دنیا بود. فکر کنم کار دشمنمون بوده. متفکر لب هاش رو غنچه کرد و گفت:

- صحیح! بهتره هرچه زودتر دوست هات رو پیدا کنی و از اینجا بریدی! اینجا ما خودمون دردسر زیادی داریم! برامون بد می شه ماجرای دنیای شما هم به اینجا کشیده بشه. گیج گفتم:

- چطوری برگردیم؟

هر موقع دوست هات رو پیدا کردی پیش ملکه و پادشاه می فرستمت. اون ها کمکتون می کنن.

- پس... من می تونم امشب اینجا باشم؟!

با انگشتش سرش رو خاروند و گفت:

- چادرها همه پرن! ولی چون سپهر پیدات کرده برو پیش اون. لبخند کج و کوله ای زد و گفتم:

- ممنون.

از چادر بیرون زدم و غر زدم:

- الان چادر سپهر رو از کجا پیدا کنم؟!

شونه‌ای بالا انداختم و به طرف چادرها رفتم، شانسی سرم و از تو یکیشون داخل بردم که با همون پسره سپهر و یه نفر دیگه روبه‌رو شدم!

- اِ تو اینجا یی؟!

نیشم رو باز کردم و رفتم داخل.

- اون زنه گفت پیام پیش تو، امشب اینجا می‌مونم.
متفکر گفتم:

- ولی ما که کیسه خواب اضافه نداریم!
پنجر شدم ولی گفتم:

- لازم نیست، هوا زیاد هم سرد نیست!

گوشه‌ای از چادر نشستم و توی فکر فرو رفتم، یعنی بقیه الان کجان؟ جاشون امنه؟! تو همین جنگلن؟!

آهی کشیدم که سپهر گفت:

- چی شده؟

- نگران دوست‌هامم.

- چند نفر بودین؟

متفکر دستم رو آوردم جلو و مشغول شمردن شدم.

- آم... تارا، رادوین، محدثه، میلاد، کای و با من شیش نفر!

- اوه، پشمام!

با چشم‌های گرد نگاهش کردم که گفت:

- چجوری گم شدید؟!

- افتادیم تو تله!

گیج نگاهم کرد.

- نفهمیدم چی می‌گی!

شونه‌ای بالا انداختم و به دختری که گوشه‌ای خوابیده بود زل زدم.

سپهر بیخیال گفت:

- اون همیشه خوابه، ولش کن! می‌گم چطوره من حرف بزنم؟
هوم؟

- باشه.

با هیجان نشست کنارم و دهنش رو باز کرد، انقدر حرف زد،
انقدر حرف زد که دهنم باز موند! بابا ببند فک و چقدر زر
می‌زنی تو!

پارچه چادر کنار رفت و اون دختر چشم قرمزه داخل شد.

آب دهنم رو قورت دادم و نگاهش کردم، به نظر می‌رسید پکر باشه.

- این اینجا چیکار می‌کنه؟!

سپهر بخاطر اینکه زیاد حرف زده بود دماغش گرفته بود، برای همین با صدای بامزه‌ای جواب داد:

- ناتاشا گفت امشب پیش ما بمونه.

بی‌اهمیت کیسه خوابش رو برداشت و به طرف من پرت کرد که متعجب گفتم:

- پس تو چی؟!

- من سردم نمی‌شه.

سپهر گفت:

- من فعلا نمی‌خوام پرستو، چطوره سرت رو روی پام بزاری؟

- نمی‌خواد، می‌سوزی.

- چرا؟

- الان عصبانیم، زیاد داغم...

سپهر یکم نگاهش کرد و گفت:

- آها، گرفتم!

من متعجب گفتم:

- ولی من نگرفتم!

سپهر به بازوم ضربه زد و گفت:

- بی خیال بهتره بخوابیم.

کیسه خواب رو برداشتم و با ذهنی مشغول خوابیدم.

[تارا]

به جیمین خیره شدم و گفتم:

- هی حوصلم می چوسه.

چشم غره‌ای بهم رفت و گفت:

- به من چه.

عصبانی شاخه توی دستم رو به طرفش پرت کردم که خیلی راحت جاخالی داد!

وقتی بیهوش اومدم خودم رو آواره توی جنگل دیدم و انقدر راه رفتم که به اینجا رسیدم، به زور واسه امشب خودم رو توی چادر جیمین چپوندم؛ چون خودش اینجا تنها بود و اصلاً دوست نداشت چادر رو با کسی شریک بشه مخصوصاً یه غریبه، یه بادمجون زیر چشمش ساختم تا بفهمه با من بازی نکنه!

- هوی یارو!.

با حرص گفت:

- دیگه چی؟

- چون حوصلم سررفته، دربارہ اینجا بهم بگو!

- عجیب غریب.

برزخی نگاهش کردم که ناچار گفت:

- خیلی خوب بابا.

- اینجا کجاست؟ چرا یہ مشیت آدم اینجا جمع شدن؟

- تو از کجا اومدی؟

- اول جواب من و بده.

با عصبانیت جواب داد:

- ما جادو آموزهای آکادمی موریمیم! الان هم فصل مسابقاته و برای مرحله اول اینجاایم

[الهام]

با تکونهای شدیدی چشمهام رو باز کردم و گیج به سپهر زل زدم.

با دیدن صورتم خندید و گفت:

- بهتره بلند شی، ما می‌خوایم بریم مسابقه هیولا شکار کنیم!

- تو هم می‌تونی بری دنبال دوست‌ها ت بگردی.
- سرم رو تکون دادم و بلند شدم.
- خمیازه بلندی کشیدم و گفتم:
- من پرستو رو بیدار می‌کنم.
- به سمت دختره رفتم و صداش زدم.
- هی دختره! پرستو، هوی بیدار شو!
- با دستم تند-تند تکونش دادم، چشم‌هاش رو باز کرد و منگ بهم زل زد.
- دیدم چیزی نمی‌گه گفتم:
- بیدار شو، باید بری مسابقه بدی!
- یهو سیخ سرجاش نشست، سپهر بالای سرش اومد و بطری آبی رو به طرفش گرفت.
- دست و روت رو بشور خوابت بپره.
- پرستو بطری رو گرفت و اون هم بالاخره حاضر شد.
- سپهر نگاهی بهش کرد و رو به من گفت:
- الهام، ما که رفتیم اینجا خالی می‌شه تو چیکار می‌کنی؟
- لپ‌هام رو باد کردم و گفتم:
- جنگل دنبالشون می‌گردم، احتمالا اون‌ها هم همینجاها باید باشن.

پرستو دستش رو توی جیبش فرو برد و گفت:

- مراقب باش، اینجا خطرناکه.

- مراقب هستم.

سپهر از جیبش چاقویی درآورد و گفت:

- این رو بگیر. فعلا نهم با ما تا یه جایی بیا.

چاقو رو ازش گرفتم و با لبخند گفتم:

- باشه مرسی.

باهم از چادر خارج شدیم.

دختر پسرهای زیادی بیرون نبودن! احتمالا همشون به نوبت

بیدار شدن و به جنگل رفتن.

داشتم به اطراف نگاه می‌کردم که صدای آشنایی از پشت سرم

باعث شد به عقب برگردم!

- الهام!

با دیدن تارا که به سمت من دوید، هیجان زده بالا پایین پریدم و

گفتم:

- تارا!

هر دو به بغل همدیگه پریدیم.

- کجا بودی الاغ؟!

تارا با خنده گفت:

- دیشب یه پسره رو پیدا کردم، شب موندم تو چادر اون! کثافت
صبح بدون اینکه بیدارم کنه، پاشده رفته!

- منم پیش چند نفر موندم! الان می‌خواستم پیام دنبال شماها
بگردم!

با لب‌هایی آویزون گفت:

- ما که هم و پیدا کردیم باید دنبال بقیه بگردیم!

روبه سپهر و پرستو برگشتم و گفتم:

- من دیگه از جایی دیگه می‌رم، ممنون که گذاشتین شب پیشتون
باشم.

سپهر با لبخند مهربونی گفت:

- کاری نکردیم، موفق باشی!

پرستو هم فقط یه دست تکون داد و بازوی سپهر و گرفت و
دنبال خودش کشید.

تارا لرزی کرد و گفت:

- دختره چقدر ترسناک بود!

متفکر گفتم:

- ولی یکم مهربون بود!

تارا با خنده گفت:

- من رو یاد محدثه انداخت!

مشتی به بازوش زدم و گفتم:

- از اون طرف بریم!

دست هم رو گرفتیم و سمت مخالف اون ها راه رفتیم.

- می گم الهام، اینجا خطرناکه ها!

- آره می گفتن پر هیولاست!

- خداکنه بهشون برنخوریم.

- نترس بابا الان یه پا جنگجوییم برای خودمون!

دهنش رو کج کرد و گفت:

- آره، جنگجوهای که هیچوقت یه هیولا بزرگ رو ندیدن و
باهاش نجنگیدن!

[محدثه]

محکم بهم چسبیده بود و از سر و صورتش عرق می ریخت.

پوف کلافه ای کشیدم، حالا چی کار کنم من؟! حساسیتش رشد
کرده حتی نمی تونه درست نفس بکشه!

می خواستم از خودم جداش کنم اما دستش رو محکم دور کمرم
حلقه کرده بود و نمی زاشت.

- کای ولم کن.

با همون چشم های بسته و لرزون گفت:

- لطفا نرو! من نمی‌خوام بمیرم.
- به ناچار سرش رو نوازش کردم و گفتم:
- نمی‌رم کای، می‌خوام بغلت کنم از اینجا بریم. اینجا خطرناکه، دیشب کم مونده بود اون هیولا نابودمون کنه!
- آروم حلقه دست‌هاش رو شل کرد که خیلی سریع بلند شدم و گفتم:
- برو رو کولم.
- چشم‌هاش رو باز کرد، سفیدی چشم‌هاش رو خون گرفته بود و حال خوبی نداشت.
- سنگینم!
- با اخم غریدم:
- الان وقت این نیست، زود برو رو کولم.
- نفس‌هاش تند شده بود و انگار هر لحظه بدتر می‌شد...
- قبلا که اینجوری می‌شدی، چه‌طور حالت خوب می‌شد؟
- با بی‌حالی گفت:
- یه راحبه جادویی که وارد بدنم می‌شد و از بین می‌برد.
- لعنتی من الان چی‌کار کنم؟ باید یه راحبه هم با خودمون می‌آوردیم.
- من می‌میرم... بهتره من رو همین‌جا ول کنی.

- این قدر حرف نزن، این کار رو نمی‌کنم.
- این جوری توهم حالت بد می‌شه!
- پوفی کردم و گفتم:
- تو بمیری، منم می‌میرم.
- با همون حال بدش گفت:
- نکنه عاشقم شدی؟
- دندون‌هام رو هم ساییدم و گفتم:
- تب کردی توهمم زدی، پسره احمق! از وقتی محافظت شدم یه جور پیوند بینمونه، اگه نتونم ازت مراقبت کنم، منم باهات می‌میرم.
- وایسادم و رو کولم جابه‌جاش کردم و دوباره حرکت کردم.
- پس لطفا این قدر چس نگو و نمیر، چون من زندگیم رو دوست دارم.
- تو دلم با پوزخند گفتم:
- البته فعلا!
- وقتی دیدم جواب نمی‌ده، نگاهش کردم که دیدم بیهوش شده!
- ترسیده رو زمین گذاشتمش و گفتم:
- کثافت الاغ گفتم نمیر.

هول شده بودم و بر عکس همیشه نمی‌دونستم باید چی کار کنم.
دستم رو بلند کردم و چندبار پشت سر هم به کای سیلی زدم.

- بیدار شو احمق، گفتم نمیر!

با جیغ یقش و گرفتم و تند-تند تکونش دادم.

- حق نداری بمیری، من باید زنده بمونم تا از میلاد محافظت کنم، نمیر نمیر نمیر... !

عصبانی مشتی به درخت زدمو چشم‌هامرو محکم فشار دادم؛
سعی کردم با دقت فکر کنم.

من باید یه جوری این مانای کوفتی‌رو از بدنش بیرون بکشم،
تمرکز کن محدثه، تمرکز!

دست‌هامرو روی سینش گذاشتمو سعی کردم هرچی مانا داره‌رو
بیرون بکشم. انرژی جادویی یا همون مانا، کم-کم داشت زیر
دست‌هام جمع می‌شد، خودش!

کای انگار که بهوش اومده باشه، ناله‌ای کرد و چشم‌هاشو باز
کرد. فشار زیادی روم بود؛ نمی‌تونستم مانارو کنترل کنم، اما
اگه ولش می‌کردم، دوباره حال کای بد می‌شد...

حال کای هر لحظه بهتر می‌شد و حال من بدتر! در آخر با فکر
به این‌که می‌تونم تحملش کنم، دست‌هامرو محکم به سینم کوبوندم
که همش وارد قلبم شد، و باعث شد با یه سرفه شدید خون بالا
بیارم. کای وحشت زده بازو هامرو گرفت و گفت:

- چیکار کردی احمق؟!

- من... خوبم.

به خودش برگشته بود و دوباره سر حال شده بود. بلند شد و من رو بارید استایل بغل کرد؛ هر چقدر خواستم تقلا کنم، نتونستم.

لعنتی دوباره فعال شده بود! طلسم با وارد شدن مانا این دنیا به بدنم دوباره فعال شده بود و داشتم دیوونه می شدم! چشم هام می سوخت و پوست بدنم، دوباره داشت از بین می رفت. تصاویر خون و چاقو مثل کابوس دوباره تو ذهنم، مثل پرده سینما در حال رژه بود! [میلاذ]

بخاطر دیشب که بالای درخت خوابیده بودیم، هردو کرمون حسابی درد می کرد.

رادوین غر زد:

- درخت هاش بلند که هیچ، مثل سنگن!

با پوز خند گفتم:

- نکنه انتظار داشتی مثل تخت نرم باشن؟!

چشم غره ای بهم رفت و گفت:

- زیاد حرف نزن!

صدای جیغ دختری پشت سرمون بلند شد؛

- جیغ، رادوین!

تا به خودم بیام، اون شخص بهم تنهی محکمی زد و با پرش
بلندی خودش رو توی بغل رادوین انداخت. صدای آشنای دیگه‌ای
هم بلند شد:

- تارا، منگل چرا یهو ولم می‌کنی؟

رادوین با نیش‌باز تارا رو بغل کرد و گفت:

- حالت خوبه؟!

الهام به سمت من اومد و با دقت سرتا پامرو نگاه کرد:

- نمردی که؟!

با نیشخند گفتم:

- اشتباه گفتی، من مردم، الان هم تو داری روحرو میبینی!

پشت چشمی نازک کرد و گفت:

- هر-هر بامزه، چقدر تو بانمکی!

- چیه؟ ازم خوست اومد؟!

لگدی به پام زد و گفت:

- خفه شو!

رادوین پرسید:

- کای و اون دختره کجان؟!

تازه یاد محدثه افتادمو دلشوره تموم وجودمرو پر کرد؛ اگه یه
وقت کای مرد، اون چیزیش شده باشه چی؟! با استرس گفتم:

- باید دنبالشون بگردیم، من حس خوبی ندارم!

[کای]

با نگرانی به سمت اون دختر برگشتم، گفتم:

- حالش خوب می‌شه؟

لبخند خجالتی و مهربونی زد و گفت:

- آره ولی شما زود باید از این جنگل خارج بشین!

با ترس گفتم:

- ولی من نمی‌دونم راه خروج کجاست.

لباش رو توی دهنش فرو برد و با استرس گفت:

- نمی‌تونید تلپورت کنید؟

سرم رو به نشونه منفی تکون دادم، با انگشت‌های دستش سرش رو خاروند و گفت:

- آه... تو گفتی به جادو حساسیت داری؛ پس بهتره اول دوستات رو پیدا کنی.

مظلوم نگاهش کردم و گفتم:

- نمی‌شه کمکمون کنی؟

چهرش پر از دودلی و استرس بود.

- ولی من الان داخل مسابقم!

ناامید سرم رو پایین انداختم که گفت:

- به یکی از دوستانم ذهنی خبر دادم، منتظر بمونیم تا اون بیاد.

با قدرشناسی نگاهش کردم و گفتم:

- خانم واقعا ممنونم.

با خجالت گفت:

- می تونی گریز یلدا صدام کنی.

- من هم کای هستم.

- او هوم، اوم کای شما اهل کدوم دنیایی؟

درباره سرزمینم براش توضیح دادم که متفکر گفت:

- شاید یه دروازه توی قصر ملکه و پادشاه باشه، می تونید برید اونجا!

- ولی بقیه؟

- خوب اون ها هم اگه زنده باشن قطعاً در آخر مجبورن به قصر برن.

- امیدوارم.

درست وقتی گیر یه هیولا عنکبوت مانند افتاده بودم، این دختر پیداش شد و با اون موجود سرتاسر چننش آور و حال بهم زن جنگید!

اگه اون نبود الان من و محدثه توی شکم اون هیولا بودیم! حیف که رزمی بلد نبودم و فقط بلد بودم از ذهن گرانبها کار بکشم،

وگر نه می زدم عنکبوته رو به صد و پنجاه و شش قسمت مساوی تقسیم می کردم.

- چه خبر شده زیلدا؟

پسری با موهای نیلوفری مقابلمون ظاهر شد، زیلدا با یه لبخند مسخره گفت:

- ببخشید که از گروه جدات کردم ولی نمی دونستم با این دوتا چیکار کنم.

پسره نگاهی به ما کرد و چشم هاش گرد شد!

- شما باید دوست های تارا باشید!

متعجب گفتم:

- اون رو از کجا می شناسی؟!!

دستش رو توی جیبش فرو برد و گفت:

- اون دیشب پیش من بود.

- خوب می دونی کجاست؟

- اون ها از منطقه امن خارج شدن، باید همین دور و ورها باشن.

مظلوم نگاهشون کردم و گفتم:

- می شه کمک کنید پیداشون کنم؟

پسره سری تکون داد و گفت:

- من و زیلدا شما رو تا قصر می‌رسونیم، بعد ما باید به مسابقه مون برسیم.

سری تکنون دادم، به سمت محدثه رفتم تا بغلش کنم.

دستم زیر زانوش فرستادم و بغلش کردم.

رو بهشون گفتم:

- بریم.

دنبالشون راه افتادم، به محدثه نگاه کردم که رنگش پرید بود.

زیلدا انگار نگرانیم رو فهمید بود، رو بهم گفت:

- نگران نباشید اون حالش خوبه.

[الهام]

با تارا و رادوین به سمت قصر راه افتادیم،

نزدیک قصر بودیم که تارا جیغی زد و به یک جا اشاره کرد!
رد نگاهش رو گرفتم و به کای رسیدم که محدثه توی بغلش بود.

میلااد با دیدن محدثه توی بغل کای سریع به سمتش دوید.

ما هم به دنبالش دویدیم، به سمت کای رفتم و گفتم:

- حالت خوبه؟ محدثه برای چی بیهوش شده؟

با صدای عصبی میلااد روم رو از کای به طرفش برگردونم.

بهش نگاه کردم.

میلاَد با خشم رو به کای غرید:

- باهش چیکار کردی؟

کای با لحن که سعی داشت میلاَد رو آروم کنه گفت:

- تقصیر من نیست سعی کرد من رو نجات بده، مانا وارد بدنش شد.

میلاَد نگاهی عصبی بهش کرد و محدثه رو از بغل کای بیرون کشید.

نمی‌دونم چرا یک لحظه قلبم درد گرفت.

رو به کای گفتم:

- توی قصر بریم، پرستو گفت ملکه می‌تونه کمکمون کنه.

سری تگون دادم، به سمت قصر رفتیم.

[رادوین]

ملکه این سرزمین حال محدثه رو بهتر کرده بود.

الان با همون قیافه‌ی سردش کنار کای وایستاده بود.

با کمک یک دروازه، به دنیای خودمون بریم.

الهام و تارا با پرستو و جیمین خداحافظی می‌کردن.

رو بهشون گفتم:

- بیان بریم دیگه، باید به سفرمون ادامه بدیم.

همه سری تکون دادن یکی-یکی وارد دروازه شدیم.
به دنیای خودمون نگاه کردم و نفس عمیقی کشیدم، بوی خاک و
نغمه‌های آسمانی به گوشم می‌خورد.
با صدای جیغ بلندی کنار گوشم از افکارم جدا شدم، دادی زدم
پریدم اونور.
برگشتم، با دیدن تارا که از خنده قرمز شد بود، با حرص گفتم:
-چته سخته کردم!
تارا لبخند دندون نمایی زد و گفت:
- هیچی فقط می‌خواستم غرق نشی.
الهام با خوشحالی چرخي زد و گفت:
- دلم برای سرزمین خودمون تنگ شده بودها!
لبخندی زدم، رو به کای گفتم:
- خوب از کدوم طرف بریم؟
کای نگاهی به نقشه کرد و گفت:
- باید از اون ور بریم، فقط این دفعه باز مراقب باشیم دوباره
توی اون چاه کشیده نشیم.
همه سری تکون دادیم، حرکت کردیم.

[میلاَد]

من میلاد شاهزاده، چرا باید نگران محدثه که محافظه باشم؟!
به مرز سرزمین سالپ رسیده بودیم، از مرز رد شدیم.
نزدیک یه شهر بودیم، الهام با خوشحالی گفت:
- وایی اینجا چقدر قشنگه!
کای هم چشم‌هاش برقی زد و گفت:
- آره من تعریف غذاهای اینجا رو خیلی شنیدم، محدثه مگه نه؟
محدثه بی‌حال و بی‌خیال هومی‌گفت که باعث شد اخمای کای
توی هم بره.
رادوین هیجان زده گفت:
- من لباس زیرم جر خورده باید یکی بخرم!
همه مات نگاهش کردیم که لبخند ضایه‌ای زد و گفت:
- خوب چیه، اذیت می‌شم.
با ذوق همراه تارا می‌رفت و همه‌چی رو نگاه می‌کرد، بهش
لبخندی زدم.
بازار باز بود و دکه‌های زیادی وسط جاده خاکی بودن، همه
مردم درحال خرید و فروش بودن.
بچه‌ها باهم بازی می‌کردن، می‌دویدن و گاهی هم کالسکه‌ها از
وسط جاده رد می‌شدن.

خونه‌های سنگی و کاهگلی هر کدوم پشت دکه‌ها بودن و رنگ شادشون حال آدم رو خوب می‌کرد.

به سمت محدثه برگشتم، کای دستش رو گرفته بود و به سمتی می‌کشیدش.

بیخیال شونه‌ای بالا انداختم و دنبال الهام رفتم، با ذوق به گلserها نگاه می‌کرد. کنارش ایستادم و گفتم:

- از اینا خوشت میاد؟!

- آره! به نظرت کدومش قشنگ تره؟!

من هم خم شدم و تک-تکشون رو نگاه کردم، بی توجه به فروشنده که یه ریز حرف می‌زد و از کیفیتشون می‌گفت یکیشون که یاقوت سبز داشت رو برداشتم و به سمتش گرفتم:

- این بهت میاد.

یه طرف موهایش و کنار زد و گفت:

- بزن ببینم.

دستم رو به سمتش بردم که چشم‌هایش رو بست، همین جوری خشک شده نگاهش کردم، نور آفتاب روی صورت صاف و سفیدش تابیده بود و صورت زیبایش رو به نمایش می‌گذاشت! چرا قلبم داشت تند می‌کوبید؟ چرا الان فکر می‌کنم این دختره خیلی قشنگه؟!

چشم‌هایش رو باز کرد، با دیدنم گفت:

- چرا وایسادی؟ بزنش دیگه.

آب دهنم رو قورت دادم و گیره رو به موهاش زدم، با ذوق از فروشنده یه آینه گرفت و خودش رو توش تماشا کرد.

بی اختیار با دیدن ذوقش لبخند زدم و گفتم:

- چگونه چندتا برات بخرم؟

[کای]

با حرص گفتم:

- یعنی چی بیخیال؟ چرا تو مثل الهام و تارا ذوق نمی کنی؟!

پشت چشمی برام نازک کرد و گفت:

- چون تارا و الهام نیستم.

انگشتم رو لابه لای انگشت هاش قفل کردم و دنبال خودم طرف یه دکه که وسایل زینتی داشت کشیدمش.

محدثه پوفی کشید و گفت:

- من به این ها پول نمی دم.

بی توجه به اون همه رو با نگاه گذروندم و رو به زن فروشنده گفتم:

- یه چیز خاص نداری؟

زنه ابروهاش رو بالا انداخت و گفت:

- صبر کن.

خم شد و از زیر دکه جعبه‌ای بالا آورد و گفت:

- اینا قدیمین و ارزون‌تر هم می‌دمش.

جعبه رو گرفتم و داخلش رو گشتم که بالاخره یه گردنبند چشم رو گرفت! با رضایت بلندش کردم.

الماسش براق بود و مثل یه گل رز بود، درست مثل چشم‌هاش بنفش بود!

هیجان زده گفتم:

- این رو می‌خرم.

پولش رو حساب کردم و با همون دست‌های قفل شده محدثه رو به گوشه‌ای کشیدم و گفتم:

- برگرد.

بی‌حرف برگشت.

موهایش رو کنار زدم و گردنبند رو دور گردنش کشیدم و قفلش و بستم، دستم به شونه لختش برخورد کرد که سرش و کج کرد و تچی زد.

با لبخند برگردوندمش و خیره نگاهش کردم.

- خیلی بهت میاد.

- ممنون.

- اینجوری که نمی‌شه تشکر کرد.
 - سرش و کج کرد و گفت:
 - خوب چیکار کنم؟
 - به گونم اشاره کردم و گفت:
 - بوسم کن.
 - ایش گفت و ادامه داد:
 - نمی‌خوام سرجاش می‌زارم.
 - با ناراحتی گفتم:
 - اشکال نداره نمی‌خواد سرجاش بزاری.
 - سری تکون داد، به اطراف نگاه کرد.
 - همون موقع صدای جیغ و داد شنیدم، به سمت صدا نگاه کردم با دیدن مردهایی با لباس راهزنی که به مردم حمله می‌کردن. به محدثه نگاه کردم و گفتم:
 - باید بهشون کمک کنیم.
 - محدثه سری تکون داد، به طرف دختر شل سرش بود رفت، همون موقع یکی از اون مردها به سمت محدثه رفت.
- [الهام]

برگشتم، دیدم محدثه با یک مرد می‌جنگه و دختری که کنار وایستاد با ترس به مردها نگاه می‌کنه، توی یک تصمیم آنی به سمت دختر رفتم، دستش رو گرفتم و به مقصد نامعلوم رفتم. یک چند دقیقه بود داشتیم می‌دویدیم که پسری هیکلی و البته خوشتیپ جلوی راهم صدر کرد.

وایستادم، دختر رو پشتم قایم کردم و رو به پسر گفتم:

- برو کنار

پسر پوزخندی زد و گفت:

- نه من نمی‌تونم برم، تو باید دست ملکه رو ول کنی.

متعجب لب زدم و گفتم:

- ملکه؟

پسر سری تکون داد، برگشتم رو به دختر گفتم:

- ببخشید نمی‌دونستم.

تازه فهمیدم تارا نیست، با دو دستم محکم کوبیدم روی سرم گفتم:

- وای دوستم یادم رفت.

دختر نگاهی مهربونی کرد و گفت:

- محافظم رو می‌فرستم همه دوستانتان را به قصر بیارن.

مرسی گفتم، دختر رو به اون پسر خوشگل گفت:

- بردیا برو دوست‌های ایشون رو پیدا کن و به قصر بیار، من خودم ادامه راه می‌رم. پسر اومد اعتراض کن که دختر با اخم کرد و گفت:

- برو می‌گم!

پسره چشم غره‌ای بهم رفت و گفت:

- چشم بانوی من.

به طرف همون جایی که اومد بودیم دوید.

به طرف دختر برگشتم و گفتم:

- ببخشید من نمی‌دونستم شما ملکه هستید.

دختر لبخند شیرینی زد و گفت:

- اشکال نداره، اسمت چیه؟ چرا بهت احساس خوبی دارم؟

باز هم مثل یک الهه احترام گذاشتم و گفتم:

- الهام هستم!

دختر با تعجب گفت:

- چرا مثل الهه‌ها احترام می‌زاری؟!

لبخندی زدم و چیزی نگفتم.

دستش رو پشتم گذاشت و گفت:

- بیا بریم بیرون از قصر امنیت نداره.

تارا***

الهام به طرف دختری دوید می‌خواستم به سمتش برم که یکی از راهزن‌ها به طرفم اومد، گارد گرفتم.

یکی‌شون خندید و گفت:

-کوچولو النگوهاش نشکن!

پوزخندی زدم با دستم یخ درست کردم و به سمتش پرت کردم.

سریع جاخالی داد، نگاهی عصبی بهم انداخت و به سمت خیز برداشت.

شروع کردم به پرت کردن گلوله‌های آتشین که همون موقع پسر خوشگله‌ای پرید دست‌های مرد رو گرفت زد زیر زانوش که روی زمین افتاد.

اومدم از پسر تشکر کنم که دستم مثل کش شلوار کشید.

ایش نکش الاغ!

وایستادم اما قدرتش دستش اینقدر زیاد بود که من رو با خودش می‌کشید.

حرارت تنم پایین آوردم، دستش که توی دستم بود یخ زد!

سریع دستش رو از دستم کشید و شروع به تگون دادن دستش کرد.

دستش رو توی دستم گرفتم، گرمای بدنم بالا بردم و یخ دستش آب شد.

دستش رو ول کردم، دست به کمر بهش نگاه کردم و گفتم:
- برای چی من رو هی مثل کش دنبال خودت می‌کشونی؟!
[الهام]

برگشتم، دیدم محدثه با یک مرد می‌جنگه و دختری که کنار
وایستاد با ترس به مردها نگاه می‌کنه، توی یک تصمیم آنی به
سمت دختر رفتم، دستش رو گرفتم و به مقصد نامعلوم رفتم.
یک چند دقیقه بود داشتیم می‌دویدیم که پسری هیکلی و البته
خوشتیپ جلوی راهم صدر کرد.

وایستادم، دختر رو پشتم قایم کردم و رو به پسر گفتم:
- برو کنار

پسر پوزخندی زد و گفت:

- نه من نمی‌تونم برم، تو باید دست ملکه رو ول کنی.
متعجب لب زدم و گفتم:

- ملکه؟

پسر سری تکون داد، برگشتم رو به دختر گفتم:

- ببخشید نمی‌دونستم.

تازه فهمیدم تارا نیست، با دو دستم محکم کوبیدم روی سرم گفتم:
- وای دوستم یادم رفت.

دختر نگاهی مهربونی کرد و گفت:

- محافظم رو می‌فرستم همه دوستانتان را به قصر بیارن.

مرسی گفتم، دختر رو به اون پسر خوشگل گفت:

- بردیا برو دوست‌های ایشون رو پیدا کن و به قصر بیار، من خودم ادامه راه می‌رم. پسر اومد اعتراض کن که دختر با احم کرد و گفت:

- برو می‌گم!

پسره چشم غره‌ای بهم رفت و گفت:

-چشم بانوی من.

به طرف همون جایی که اومد بودیم دوید.

به طرف دختر برگشتم و گفتم:

- ببخشید من نمی‌دونستم شما ملکه هستید.

دختر لبخند شیرینی زد و گفت:

- اشکال نداره، اسمت چیه؟ چرا بهت احساس خوبی دارم؟

باز هم مثل یک الهه احترام گذاشتم و گفتم:

- الهام هستم!

دختر با تعجب گفت:

- چرا مثل الهه‌ها احترام می‌زاری؟!

لبخندی زدم و چیزی نگفتم.

دستش رو پشتم گذاشت و گفت:

-بیا بریم بیرون از قصر امنیت نداره.

[تارا]

الهام به طرف دختری دوید می‌خواستم به سمتش برم که یکی از راهزن‌ها به طرفم اومد، گارد گرفتم.

یکی‌شون خندید و گفت:

-کوچولو النگوهاش نشکن!

پوزخندی زدم با دستم یخ درست کردم و به سمتش پرت کردم.

سریع جاخالی داد، نگاهی عصبی بهم انداخت و به سمت خیز برداشت.

شروع کردم به پرت کردن گلوله‌های آتشین که همون موقع پسر خوشگله‌ای پرید دست‌های مرد رو گرفت زد زیر زانوش که روی زمین افتاد.

اومدم از پسر تشکر کنم که دستم مثل کش شلوار کشید.

ایش نکش الاغ!

وایستادم اما قدرتش دستش اینقدر زیاد بود که من رو با خودش می‌کشید.

حرارت تنم پایین آوردم، دستش که توی دستم بود یخ زد!

سریع دستش رو از دستم کشید و شروع به تگون دادن دستش کرد.

دستش رو توی دستم گرفتم، گرمای بدنم بالا بردم و یخ دستش آب شد.

دستش رو ول کردم، دست به کمر بهش نگاه کردم و گفتم:
- برای چی من رو هی مثل کش دنبال خودت می‌کشونی؟!
[بردیا]

دختر دست به کمر به من نگاه کرد می‌کرد.

با لحن سردی گفتم:

- بریم، می‌خوام پیش دوستت ببرم.

نچی گفت و ادامه داد:

- از کجا معلوم دشمن نباشی؟ بعدش من باید چهار نفر دیگه رو پیدا کنم.

بعد از گفتن حرفش سرش رو مثل گاو پایین رفت انداخت.

دستم رو محکم روی پیشونیم کوبیدم! خدایا این دیگه چه خلی؟
وایستا، گفت چهار نفر دیگه بگرده.

دنبالش رفتم، همین طوری می‌رفتیم که به سمت یک جایی دوید.

[رادوین]

داشتم دنبال بچه‌ها می‌گشتم که یک دفعه جسم ریزی بغلم پرید!
باز خوب شد به پشت نیافتم.

نگاهی بهش کردم با دیدن تارا اخم کردم و گفتم:

- تو چرا هر دفعه مثل میمیون بغل من می‌پری؟

اخم کرد، زد به زانوم هیچی بهش نگفتم.

با جیغی که توی گوشیم کشید اخمی کردم و گفتم:

- چته؟

با بغض نگاهم کرد و گفت:

-بغلم کن.

دلم برایش ضعف رفت، بغلش کردم.

دستش رو دور کمرم حلقه کرد و گفت:

- رادوین؟

-هوم؟

-هوم چیه؟ بگو جانم!

- به همین خیال باش.

با صدای اهم-اهم از بغلم بیرون آوردمش، به پسری که داشت با
پوزخند به ما نگاه می‌کرد.

رو به پسر گفتم:

- چرا پوزخندی می‌زنی؟

پسر پوزخندی زد و گفت:

- هیچی.

تارا***

رو به رادوین گفتم:

- این رو ولش کن، دنبال کای محدثه بریم.

باشه ای گفت.

باهم به سمت اونجایی که از هم جدا شدیم رفتیم.

با دیدن کای و محدثه که طبق معمول در حال حرص دادن هم بودن رسیدیم.

رو به کای گفتم:

-حالت خوبه؟

کای سری تگون داد و گفت:

- خوبم هر چه سریعتر پیش الهام بریم.

هم زمان گفتیم:

- باشه

کای برگشت و گفت:

- گروه سرودین.

هممون هم زمان سرمون رو تگون دادیم.

پسر ه گفت:

- اون دختر که دنبالشید پیش ملکه من، پس شما باید دنبال من بیاین.

سری تکنون دادم، رو به بچه ها گفتم:

- بریم

[الهام]

کنار پارمیدا نشسته بودم و داشتیم با هم حرف می‌زدیم، بهش گفتم از کجا اومدید و برای چی دنبال اون دختر می‌گردیم.

رو به پارمیدا گفتم:

- می‌گم تو یک دختر نمی‌شناسی که همه قدرت ها رو یک جا داشته باش؟ بتونه اون ملکه رو از بین بیره؟

پارمیدا با خنده گفت:

- نمی‌خوام بولف بزnm اما تنها کسی می‌تونه منم!

شک کرده بهش نگاه کردم، آروم دستش رو گرفتم و تمرکز کردم.

سخنی از نویسنده:

الهام چون نویسنده و الهه است می‌تونه با استفاده از کل قدرتش
ماجرای که برایش توی آینده میفته ببینه و الان داره آینده
می‌نویسه دیگه یادتون توی یک پارت الهام و تارا لب تاپ باز
کردن و فهمیدن داستان با حرکت‌های اون‌ها نوشته می‌شه.

پارمیدا گفت:

- الهام چکار می‌کنی؟

آروم گفتم:

- یک لحظه وایستا، دارم تمرکز می‌کنم.

چشم‌هام رو بستم بعد از چند دقیقه سر درد بدی به سراغم اومد،
فهمیدم یکی سعی داره فردا ذهنم بشه.

رو به پارمیدا گفتم:

- من اگه بی‌هوش شدم نترسی.

می‌خواستم ردیابیش کنم، چشم‌هام رو بستم و تمرکز کردم.

روحم رو از بدنم جدا کردم و ردیابی کردم.

وارد یک قصر شدم، با دیدن یک زن که چشم‌هاش بسته بود و
یک چیزی‌های زیر لب می‌گفت، فهمیدم اون می‌خواست وارد
ذهن من بشه.

چشم‌هام رو بستم و روحم رو به جسمم برگردونم.

چشم‌هام باز کردم، با دیدن شش تا سر می‌خواستم جیغ بزنم که
یکی ذهنم بسته.

با دیدن صورت بچه‌ها دستی که روی دهنم بود رو گاز گرفتم.
با صدای داد میلاد، تازه فهمیدم دست اون رو گاز گرفتم.
سریع بلند شدم، با اخم بهشون نگاه کردم و گفتم:
- چه‌تونه؟

همشون سریع تکون دادن، رو به تارا گفتم:
- بیا بریم باهات کار دارم.

باشه‌ای گفت بلند شد، رو به پارمیدا گفتم:
- تو هم می‌شه بیای؟

پارمیدا باشه‌ای گفت و به سمت اومد، روبه پارمیدا گفتم:

- یادت گفتم اومدیم دنبال دختری با نیرو خالص؟ من فهمیدم
اون دختر تویی!

اگه می‌شه با ما به سرزمین ما بیای؟

پارمیدا با شوک بهم نگاه می‌کرد، تارا پس گردنی بهم زد و
گفت:

- خاک توی سرت، آخه این‌طوری می‌گن؟

وایسا-وایسا، این از کجا می‌دونه؟

پس گردنی نساresh کردم، آخی گفت. چشم غره‌ای بهم رفت و
گفت:

- چرا می‌زنی؟

- چون می‌خوری.

برو بابایی بهم گفت و رو به پارمیدا کرد. دستی جلوی چشم‌هاش
تکون داد که به خودش اومد.

#پارمیدا

توی شوک حرف هاش بودم، بعد از چند دقیقه از شوک در
اومدم.

سرم رو تکون دادم و رو بهشون گفتم:

- من نمی‌تونم مردم رو ول کنم بیام.

الهام یک دفعه جدی شد و گفت:

- من نمی‌خوام سرزمین رو ول کنی، ما فقط به کمک نیاز داریم
تا ملکه شیاطین رو از بین ببریم.

رو بهشون گفتم:

- اصلا شما خبر دارید چه نیروهایی از اون ملکه شیاطین
محافظت می‌کنن؟

الهام سری به معنی نه تکون داد و گفت:

- برای همین کمک می‌خوام.

آروم گفتم:

- من باید فکر کنم، می‌شه چند لحظه تنهام بزارید؟

سری تگون دادن و بیرون رفتن.

روی تخت نشستم، منتظر شدم تا بردیا بیاد.

صدای باز شدن در اومد، پشت بندش حس کردم بردیا اومد، بلند شدم به سمتش رفتم.

- بردیا؟

- جانم.

- بردیا چیکار کنم؟

- هر کاری دوست داری انجام بده.

[بردیا]

نگاهی به چشم‌هاش کردم و گفتم:

- هر چی که قلبت می‌گه رو انجام بده.

لبخندی زد و بهم نگاه کرد.

نگاهی خیره‌اش رو دیدم، لبخندی زدم و با شیطنت گفتم:

- برای چی به من زل زدی؟ ببین ملکه، من مشکلی ندارم

هرچی نباش خوشتیپ‌ترین پسر این سرزمینم!

بعد دستی توی موهای خوشگلم کشیدم.

با خونسردی گفتم:

- کی گفته؟

- خودم.

آروم گفت:

- غلط کردی که گفتی، حالا برو بیرون.

با لب های آویزون بهش نگاه کردم و گفتم:

- واقعا برم؟

سری تکون داد، به سمت در رفتم.

همین که در رو باز کردم دو نفر فضول با کله پخش زمین شدن.

[الهام]

گوشتم رو به در چسبونده بودم، سعی می کردم به حرفشون گوش بدم.

به تارا نگاه کردم که اون هم مثل من گوشش رو چسبونده بود.

نمی دونم چی شد که با کله زمین خوردم. سرم رو بالا آوردم، با دیدن پارمیدا و بردیا که دارن چپ-چپ بهم نگاه می کنن، لبخند ضایعی زدم و به تارا که روی زمین افتاد بود، داشت ناله می کرد و فحش می داد، نگاه کردم.

تارا- الهی بگم خدا چیکارت کنه میمون!

الهام روی تخت بشورمت مقصر تویی

کی در رو باز کرد؟ خدا! قلم پات بشکنه الهام.

الهام چرا جواب نمی دی؟ مردی یا من مردم؟

روی پیشونیم زدم، خدا، چقدر زر می‌زنه.
آروم صداش کردم.

[تارا]

همین جوری ریز-ریز حرف می‌زدم که صدای الهام شنیدم رو
گفتم:

- چته؟

الهام با حرص گفت:

- یک لحظه خفه خون بگیر، بلند شو به بالا نگاه کن.

آروم بلند شدم، با دیدن پارمیدا و بردیا گریخیدم.

پارمیدا خیلی خونسرد بهم نگاه می‌کرد اما می‌شد خنده رو از
چشم هاش دید، ولی بردیا خیلی خونسرد و خنثی بهم نگاه می
کرد و یک پوزخند مسخره روی لبش بود.

رو به پارمیدا گفتم:

- آخه با این دو تا فضول می‌خوای ملکه شیاطین رو شکست
بدی؟

پارمیدا گفت:

- آره دیگه، درسته فضولن اما قدرتمندتر از بردیا هستن.

بردیا اوه کشیده داری گفت و ادامه داد:

- باشه، من برم کار دارم.

و به سمت در بیرون رفت.

پارمیدا رو به ما گفت:

- موافقت می‌کنم.

الهام با تعجب گفت:

- چی رو؟

پوکر بهمون نگاه کرد و گفت:

- پیام سرزمینتون.

هم زمان آهانی گفتیم.

[رادوین]

امروز سرزمین خودمون برمی‌گشتیم، دلم برای رادین تنگ شده.

بالاخره اون دختره پارمیدا رو پیدا کردیم و به خونه

برمی‌گردیم، امیدوارم همه چی به خوبی راه بیوفته.

راوی***

نمی‌دانند که قرار است یک نفر از میانشان کشته شود، میلاد در

کمینه الهام نشسته است تا در فرصت مناسب او را بکشد.

در آن رو، ملکه شیاطین فهمیده که محدثه طلسم فعال شده است.

میلاذ***

امروز برمی گردیم سرزمین خودمون یا خودشون، قراره توی
راه الهام رو جدا کنم تا بکشمش.

امروز شاید با استفاده از نیروی سیاه با مادرم حرف بزنم.
بچه ها جلوتر رفت بودن، آروم ازشون جدا شدم و به سمتی که
هیچکس نباشه رفتم.

چشم هام رو بستم، توی ذهنم جادوی سیاه رو صدا زدم.
دستم رو شروع به حرکت دادن کردم، جادوی سیاه رو توی
تک-تک انگشت هام حس کردم، بعد از چند دقیقه صدای مادرم
توی اطراف اکو گرفت.

- ملکه.

- میلاذ تو کی می خوای به من بگی مادر؟

- هیچ وقت

- خوب چیکارم داشتی؟

- ملکه، امروز الهام کشته می شه.

مادرم با خوشحالی گفت:

- خوبه اما..

مکثی کرد و گفت:

- باید یکی دیگ هم بکشی.

جدی گفتم:

- کی؟

- محدثه!

با تعجب گفتم:

- چی؟ مادر محدثه محافظ منه، خودت می دونی برام با ارزش.

مادرم با سردی گفت:

- بهت دستور دادم باید اجرا کنی، خودت می دونی اجرا نشه چه بلایی سرت میاد.

باشه ای گفتم.

چطوری می.تونم محافظم رو بکشم؟ کسی که از بچگی مراقبم بود.

با ناراحتی روی زمین نشستم، خدایا چیکار کنم؟

دستم رو، روی صورتم کشیدم، باید دستور مادر یا ملکه ام رو اجرا کنم!

اول باید سراغ الهام برم، بعد محدثه.

با شنیدن یکی که داره صدام می‌کنه، سریع به سمت صدا برگشتم، با دیدن الهام که این طرف داره میاد، وقتی بهم رسید دست به سینه شد و گفت:

- اینجا چیکار می‌کردی؟ خوبه محافظ منی اما همیشه نیستی. بزنم همین جا می‌بکشمش تا به من، شاهزاده شیاطین محافظ نگه.

[محدثه]

با کمک پارمیدا حالم بهتر شده بود. داشتم به سمت سرزمین خودمون حرکت می‌کردیم، بین راه فهمیدم میلاد و الهام نیستن و نگران شدم، توی این چند هفته که محافظ این‌ها بودم بهشون وابسته شده بودم، می‌ترسم الهام کشته شده باشه. رو به کای گفتم:

- یکم بشینیم حالم بده.

کای باشه‌ای گفت.

روی تخت سنگی نشستم، کای و بقیه حواسشون نبود، سریع بلند شدم و به همون جایی که اومد بودیم برگشتم.

از بین درخت‌ها گذشتم لحظه‌ای بعد صدای جیغی از اونور درخت‌ها اومد! سریع به سمت صدا دویدم.

الهام***

توی یک لحظه میلاد به طرفم خیز برداشت، جا خالی دادم و گفتم:

- چته؟

با ماری که از همون جایی که وایستاد بودم برداشت، حرفم نصف موند.

مرسی آرومی گفتم.

میلاد با اون غرور مسخرش گفت:

- بلند بگو.

نوچی گفتم و رو بهش گفتم:

- بیا بریم به بچه ها برسیم.

صدای پای شنیدم، سریع گارد گرفتم رو به میلاد گفتم:

- حواست باشه یکی داره میاد، گارد بگیر.

میلاد باشه ای گفت و گارد گرفت، حس کردم داره نزدیکتر میشه، همون موقع چیزی از لای درختها بیرون زد! به میلاد اشاره کردم که یک دفعه حمله کردم اون چیزی که نمی دیدم خیلی سریع جاخالی داد، نمی تونستم خودم رو کنترل کنم، روی زمین افتادم، همون موقع یک چیزی سنگینی روم افتاد، شروع کردم به ناله کردن، آخ ننه سرم! آخ دستم له شدم. متوجه شدم میلاد افتاده روم و تکون نمی خوره.

خدا چقدر سنگینه، با حرص گفتم:

- بلند شو، له شدم!

میلاَد نوچی گفتم و ادامه داد:

- نمی‌خوام.

همون موقع صدای قهقهه‌ای بالای سرمون اومد، و ایستاد بود
داشت به من و میلاَد می‌خندید.

ای کوفت!

یک لحظه، الان کیه خندید؟ محدثه؟

زیر لب گفتم:

- پشمام.

میلاَد انگار صدام رو شنیده بود، با لحنی که توش خنده موج
می‌زد گفت:

- ریخت!

آره‌ای گفتم، همون موقع فهمیدم چی گفتم و روی دهنم زدم.

رو به میلاَد با حرص گفتم:

- بلند شو.

میلاَد آروم بلند شد، با بلند شدنش، حس کردم فشاری از روم
برداشت شد.

آخیشی گفتم و با کمک محدثه از روی زمین بلند شدم.

خاک‌های لباسم رو تکون دادم، دستی به موهام کشیدم و رو به اون دو تا گفتم:

- بریم به بچه‌ها برسیم.

[می‌لاد]

محدثه گفت:

- چرا نکشتیش؟

آروم به الهام که داشت جلوتر از ما می‌رفت نگاه کردم و گفتم:

- اون من رو نجات داده، محدثه نمی‌تونم زندگیش رو بگیرم.

محدثه با نگرانی گفت:

- پس مادرت رو چیکار می‌کنی؟ اون ممکنه تو رو بکشه.

با غرور گفتم:

- نمی‌تونه شاهزاده شیاطین رو شکست بده و بکشه.

محدثه سرش رو پایین انداخت و گفت:

- من محافظتم و همیشه مراقبتم.

مرسی آرومی گفتم.

به گروه رسیدیم.

بردیا با فضولی گفت:

- شماها کجا بودید؟

الهام نگاهی بهش کرد و گفت:

- فضولی؟ هوم؟

بردیا که داشت به سمت پارمیدا می رفت گفت:

- نه.

اما بعد دهنش رو باز کرد و گفت:

- نه واقعا کجا بودید؟

هیچی کدوم از مالِب باز نکردیم.

دیگه به اِراکاتلند رسیده بودیم.

الهام رو به بچه ها گفت:

- بچه ها، بنظرتون می تونیم ملکه شیاطین رو شکست بدیم؟

میلاَد نگاهی به همه کرد و گفت:

- آره می تونیم، همه ما قدرت های خاصی داریم و می تونیم شکستش بدیم.

رو به اون ها گفتم:

- حلقه بزنید.

حلقه زدیم، الهام رو به همشون گفت:

- شکستش می دیم، سرزمین هامون رو نجات می دیم، پس حله.

بردیا- حله.

پارمیدا- حله.

تارا- حله.

من و میلاد با تردید گفتیم:

- حله.

- پس من چی؟

با صدای رادین، همون محافظ قبلی الهام به عقب برگشتم.

الهام سریع به طرفش دوید، بغلش پرید و گفت:

- چطور مطوری محافظ جون؟

رادین با لبخند به الهام که توی آغوش بود نگاه می کرد.

اوه-اوه چه بغلی کردن!

تارا هم دوید سمت رادین و گفت:

- وای رادین نمی دونی چه اتفاق های برامون افتاد.

رادین رو به تارا گفت:

- مگه چه اتفاقی براتون افتاد؟

الهام چشم غره ای به تارا رفت و روبه رادین گفت:

- بریم تو تا برات جریان رو تعریف کنم.

رادین سری تگون داد و به سمت قصر راه رفت.

ما هم پشت سرشون رفتیم، به دور اطراف نگاهی انداختم، بین

بوته ها چیزی حس کردم.

به محدثه اشاره کردم و رو بهش گفتم:

- مراقب باش! چیزی حس کردم، ممکنه حمله کنن.

محدثه باشه‌ای گفت و سریع به طرف کای رفت.

سریع خودم رو به الهام رسوندم تا خطری در کمینش نباشه.

الهام با تعجب نگاهم کرد و گفت:

- چته؟

با صدای آروم گفتم:

- احساس می‌کنم خطری در کمینه ما هست.

الهام می‌خواست گارد بگیر که سریع گفتم:

- اون ها نمی‌دونن ما فهمیدیم، عادی حرکت کنیم تا وقتی به

قصر رسیدیم تلپورت می‌کنیم.

خیلی عادی داشتیم به قصر می‌رسیدیم.

صدای دویدن‌هایی رو شنیدم، رو به بچه ها با داد گفتم:

- بدوید!

همه با داد من شروع به دویدن کردن، سریع چشم‌هام رو بستم و

حیاط قصر رو توی ذهنم درست کردم، وقتی چشم‌هام رو باز

کردم توی حیاط بودیم.

هوف.

رو به الهام گفتم:

- موفق شدیم، بزن قدش!

دستم رو بالا آوردم، روی دستم زد.

تارا و رادوین باهم گفتند:

- می‌شه به ما هم بگید چه اتفاقی افتاد؟

میلااد این چه حرکتی بود زدی؟

الهام بلند شد، لباسم رو تگون دادم و رو به همه گفت:

- چند نفر قصد کشتن ما رو داشتن که میلااد فهمید و همه ما رو نجات داد.

یک دفعه هیجانی شد و گفت:

- وای به سرزمینون برگشتم.

رادین متفکران بهش نگاه کرد و گفت:

- مگه سرزمین شما ایران نبود؟

الهام و تارا پوکر به هم نگاه کردن و گفتن:

- اگه باشه به تو ربطی نداره، ما دو تا الهه هستیم.

و بعد ژست گرفتن.

رادین سری تگون داد و گفت:

- ادا و اصول در نیارید، بیان بریم ملکه منتظرتون هستن.

هر دو پوفی کشیدن و گفتن:

- نمی‌شه استراحت کنیم و بعد به دیدنشون بریم؟

رادین نوچی گفت.

الهام- خو بزار لباسمون رو عوض کنم.
تارا روی زمین نشست، لپتایش رو باز کرد و گفت:
- الان درستش می‌کنم.
بعد از چند دقیقه لباس هاشون عوض شد.
الهام روی پیشونیش زد و گفت:
- تارا!
تارا با خنده چشمی به الهام زد و گفت:
- بیا بریم، دلم برای ملکه تنگ شده.
الهام کلافه باشه‌ای گفت و با هم به سمت اتاق ملکه رفت.
کای هم به دنبال اون‌ها رفت، ما هم مجبور شدیم دنبالشون بریم.

الهام
با دیدن اریکا، ذوق زده به طرفش دویدم.
خیلی غیر منتظره بغلش پریدم.
مثل میمون بهش آویزون شدم، با خنده گفتم:
- چطوری اریکا جون؟
اریکا با اخم بهم نگاه کرد که گرخیدم.
ازش جدا شدم و گفتم:

- ام... بخشید.

اریکا همین جوری نگاهم کرد و گفت:

- توی خلوت می‌تونی اریکا صدام کنی الهه.

نکته:

«یک نکته خیلی مهم بهتون بگم، اریکا یا همون ملکه به تارا و الهام الهه می‌گه؛ چون این‌ها توی سرزمین اِرکاتلند خیلی قدرتمندتر از ملکه یا پادشاه‌ها هستند»

باشه‌ای گفتم و ادامه دادم:

- می‌شه تنها باشیم حرف بزنیم؟

اریکا باشه‌ای گفت و رو به بقیه گفت:

- بجز کای و الهه‌ها، همه بیرون برید.

همه سری تکون دادن و به سمت در رفتن.

وقتی سالن خالی شد، رو به اریکا کردم و گفتم:

- اون دختر رو پیدا کردیم، فقط باید منتظر نقشه باشیم تا حمله کنیم.

اریکا با چشم‌های ذوق زده بهمون نگاه کرد و گفت:

- خیلی خوشحالم!

اریکا یک دفعه جدی شد و گفت:

- نمی‌دونم چرا احساس می‌کنم کسایی توی سرزمین من هستند.

تارا با تعجب گفت:

- مطمئنی؟

اریکا «آره‌ای» گفت و ادامه داد:

- توی لپ‌تاپ تون جواب هست؟

تارا لپ‌تاپ رو برداشت، بازش کرد، رمز رو زد و وارد برنامه شد.

چند صفحه بالا رفتیم یک دفعه تارا گفت:

- وایسا.

شروع به خواندن متن کرد، بعد از چند دقیقه یک دفعه بلند شد، عقب-عقب رفت.

به طرفش رفتم و گفتم:

- چی شده؟

تارا به لپ‌تاپ اشاره کرد و گفت:

- برو اون متن رو بخون!

باشه‌ای گفتم و به سمت لپ‌تاپ که روی میز بود رفتم.

نشستم، شروع به خواندنش کردم، اصلا باور نمی‌کردم! یعنی میلاد و محدثه برای کشتن من اومدن؟!

ناراحت سرم رو، روی میز گذاشتم.

من داشتم کم-کم بهش علاقه‌مند می‌شدم.

مغزم پر از سوال بود، یعنی من انقدر خطرناکم؟

سرم رو از روی میز بلند کردم و گفتم:

- می‌رم یکم هوا بخورم، اریکا خودت اون‌ها رو دستگیر کن و توی سیاه چاله بنداز تا من بیام.

اریکا خواست حرف بزنه که دستم رو به معنی سکوت بالا آوردم، بعد بدون توجه بهشون از پنجره بیرون اتاق پریدم. با زانو روی زمین فرود اومدم.

به سمت دریاچه رفتم، وقتی رسیدم، آرام روی زمین نشستم و به منظره روبه‌روم نگاه کردم.

بعد از چند دقیقه حس کردم کسی کنارم نشست، با فکر اینکه تارا سرم رو، روی شونه‌اش گذاشتم. با صدای آرومی گفتم:

- تارا...

بالاخره صدایی ازش در اومد.

- الهام من تارا نیستم.

سرم رو به طرفش چرخوندم، با دیدن رادین که با لبخند بهم نگاه می‌کنه، سریع سرم رو از روی شونه‌اش برداشتم و صاف نشستم.

رو بهش کردم و گفتم:

- برای چی اومدی؟

رادین نگاهش رو به روبهرو داد و گفت:

- دوستش داشتی؟

آروم گفتم:

- کی رو؟

رادین گفت:

- میلاد.

آروم گفتم:

- بعضی وقتها آدم‌ها یکی از حس توی وجودش تبدیل می‌شه؛ اما وقتی دلت می‌شکند اون حس تبدیل به خشم می‌شه.

بعد از گفتن حرفم، از جام بلند شدم و به سمت قصر رفتم.

با وارد شدنم، میلاد و محدثه رو دیدم، دست‌هاشون بسته بود و وسط سالن نشسته بودند و دورشون پر از نگهبان بود.

با وارد شدنم، همه احترام گذاشتن.

رو به اون دو نفر وایستادم.

با ناراحتی به محدثه نگاه کردم، توی این مدت برام مثل خواهر بود.

رو بهشون گفتم:

- شما وارد اینجا شدید و به ما دورغ گفتید، حتی تو میلاد...

به میلاد نگاه کردم که خیلی خونسرد سرش رو بالا آورد و گفت:

- من چی؟

چرا وقتی به چشم‌هایش نگاه می‌کردم همه چی رو فراموش می‌کردم؟

سرم رو بالا آوردم و گفتم:

- می‌خواستی من رو بکشی؟ چرا نکشتی؟

میلاد نگاه خنثی کرد و گفت:

- خودت متوجه می‌شی.

یک دفعه دورشون سیاهی گرفته شد و غیب شدن.

عصبی شدم، دمای بدنم بالا رفت بود.

نگهبان‌ها نمی‌دونم چی توی صورتم دیدن که با وحشت بهم نگاه می‌کردن.

جیغی از حرص کشیدم که یک دفعه خیس شدم.

شوکه به تارا که خیلی خونسرد بهم نگاه می‌کرد نگاه کردم.

حرصی بهش نگاه کردم و بهش گفتم:

- چیکار کردی دیونه خیس شدم!

تارا به طرفم اومد و با لحن جدی گفت:

- اگه کاری نمی کردم کل این قصر رو آتش می زدی؟ الهام چه مرگت شده؟ پیدا شدن این دو تا جاسوس انقدر حالت رو بد کرد؟ هیچی نگفتم.

با چشم های اشکی به طرف اتاقم رفتم.

[میلاد]

می خواستم بهشون کمک کنم، چه اتفاقی افتاد که این ها فهمیدن ما برای کشتن الهه ها رفتیم؟ مطمئنم الهام فهمیده! محکم روی پیشونیم زدم، رو به محدثه گفتم:

- چرا ما اون لپ تاپ رو برنداشتیم؟

محدثه با بی حالی گفت:

- نمی دونم.

کنارش رفتم رو بهش گفتم:

- حالت خوبه؟

محدثه بی حال گفت:

- نه، طلسم دوباره فعال شده.

شوکه بهش نگاه کردم و گفتم:

- کی طلسم شدی؟ چرا زودتر نگفتی؟

محدثه با بی حالی و غمگین گفت:

- چی می‌گفتم؟ از طلسمی که مادرت روی من گذاشت؟

دادی زدم و شروع کردم به مادر شیطانم فحش دادن.

با ناراحتی گفتم:

- ببخشید محدثه، چطوری می‌شه طلسم رو بشکنی؟

محدثه بی‌حال گفت:

- باید مادرت کشته بشه! تا طلسم من شکسته بشه.

یعنی مادرم باید بمیره، برای نجات محدثه باید این کار کنم.

رو به محدثه گفتم:

- بریم پیش الهام.

محدثه بی‌حال باشه‌ای گفت، نمی‌تونست از درد راه بره، بغلش کردم.

توی جنگل بودیم، برای همین به سمت چپ رفتم؛ چون قصر اونجا بود، امیدوارم قبول کنن و بهم کمک کنن.

نزدیک قصر بودیم، از دور می‌شد رادوین و رادین ببینم.

رادین انگار سنگینی نگاهم رو حس کرده بود، به سمت برگشت، با دیدن من سریع رو به نگهبان‌های که دور تا دور قصر ایستاده بودن گفت:

- دستگیرشون کنید!

دورمون رو گرفتن، محدثه رو به سینه‌ام چسبوندم و رو به رادین گفتم:

- با الهام کار دارم، لطفا بزار ببینمش!

رادین پوزخند زد و گفت:

- الهام با شاهزاده شیاطین کاری نداره.

رو به اون‌هایی که من رو گرفته بودن گفت:

- ببرینش سیاه چاه!

نگهبان‌ها سری تگون دادن و من رو به سمت سیاه چاه بردن.

محدثه توی بغلم ناله‌های ریزی می‌کرد.

کای

جلوی میله‌های زندان ایستادم و گفتم:

- دروغ می‌گفتی که ازم محافظت می‌کنی؟

- نه.

پوزخند زدم، کلافه موهام زو عقب دادم.

- جالبه!

روی دوتا زانو هام نشستم و به چشم‌های بی‌حس محدثه خیره شدم.

- اگه قرار بود الهام رو بکشید پس چرا محافظ من شدی و نجاتم دادی؟

سرش و کج کرد و گفت:

- بحث الهام و میلاد جداست، من فقط یه محافظ هستم.

هیچ وقت نمی‌تونم به کسی که ازش مراقبت می‌کنم آسیب بزنم، اگه تو اونجا می‌مردی من هم باهات می‌مردم، من... من یه جورایی به برده جان فدا شباهت دارم.

ناباور نگاهش کردم و هیستیریک خندیدم!

- دروغ می‌گی.

- دلیلی برای دروغ گفتن ندارم.

عصبی سرم رو پایین انداختم و پلک‌هام رو محکم فشار دادم.

- تو...-

سرم رو بلند کردم، اما با دیدن صورت خونیش داد بلندی کشیدم! خون بود که مرتب از بینی و دهنش سرازیر می‌شد!

وحشت زده به سمت سلول میلاد دویدم و فریاد زدم:

- اون داره می‌میره.

رو به نگهبان‌ها داد زدم و گفتم:

- سریع الهام صدا کنید.

روی پاهام نشستم و بهش نگاه کردم، گردنبند عجیبی اما زیبا
توی گردنش بود.

گردنبندی به شکل اشک برجسته الماسی که درشت و اندازه دو
بند انگشت، نگین اشک مانندش از رنگ‌های سبز و آبی تشکیل
شده، دور نگین بزرگ قابی نقره‌ای رنگ نازک قرار داده که
جلوه بیشتری به گردنبند با زنجیر نقره‌ای رنگ می‌ده، روی
نگین دو عدد طرح نقره‌ای برگ مانند وجود دارد که همون دو
برگ در طرف دیگه گردنبند به سمت بیرون وجود دارد.

از افکارم بیرون اومدم و در سلول رو باز کردم، وارد سلول
شدم و محدثه رو از بغلش بیرون کشیدم، به سمت اتاق خودم راه
افتادم و رو به میلاد گفتم:

- تو هم بیا.

میلاد بدون نگاه کردن بهم، به محدثه نگاه کرد و سری تگون
داد.

سریع دویدم، میلاد در اتاق رو باز کرد، محدثه رو، روی تخت
گذاشتم که همون موقع الهام وارد شد.

با دیدن میلاد اخم وحشتناکی کرد و رو بهم غرید:

- این اینجا چی می‌خواد؟

رو بهش با نگرانی گفتم:

- بیا به محدثه نگاه بنداز، حالش خوب نیست.

الهام عصبی جلو اومد، به محدثه که چشم‌هاش نیمه باز بود نگاه کرد اما با دیدن چهرش، سریع گوشه تخت نشست و رو به من گفت:

- سریع برو ملکه رو بیار.

باشه‌ای گفتم و سریع به طرف اتاق ملکه رفتم.

[الهام]

نگاهم به گردنبند توی گردنش خورد، نمی‌دونم برای چی انقدر برام آشنا می‌زد.

خیلی رنگش پریده بود، میلاد نگران دست محدثه رو توی دست هاش گرفته بود.

قلبم تیری کشید، چشم‌هام نمناک شد اما سریع روم رو اون ور کردم که همون موقع اریکا با کای اومد.
رو به کای گفتم:

- برو به کتابخونه سلطنتی و دنبال کتابی به اسم اجسام طلسم شده بگرد پ بیار.

کای نگاهش از محدثه گرفت و بهم نگاه کرد و گفت:
- باشه.

و بعد به سمت در رفت.

به میلاد با لحن سردی گفتم:

- برو بیرون، منتظر باش.

میلاذ سریع گفت:

- نه، می‌خوام پیش محدثه باشم.

چشم‌هام رو بستم و سعی کردم خشمم رو مهار کنم.

با داد گفتم:

- می‌گم برو بیرون! از صبح اعصاب برام نراشتی!

صدای بسته شدن در رو شنیدم، چشم‌هام رو باز کردم.

با دیدن اریکا که داشت با نگرانی نگاهم می‌کرد، رو بهش با غم گفتم:

- اریکا حالم خوب نیست.

اریکا لبخند مهربونی زد و گفت:

- شاید اونم عاشقت باشه اما رو نمی‌کنه.

با بغض گفتم:

- نمی‌خوام رو کنه، اون می‌خواست من رو بکشه!

اریکا غمگین نگاهم کرد و گفت:

- اما این کار رو نکرد که می‌تونی قسمت‌های قبل رو بخونی؟

«نه‌ای» گفتم، می‌خواست چیزی بگه که در باز شد و کای وارد شد.

سریع کتاب‌ها رو آورد، جلوم گذاشت و گفت:

- اینها رو پیدا کردم.

سریع کتابها رو برداشتم و شروع کردم به گشتن.

بعد از چند دقیقه، مطلب مورد نظرم رو پیدا کردم.

عکس گردنبند که گردن محدثه بود رو دیدم، شروع به خوندنش کردم:

این گردنبند باعث فراموشی می‌شه و یکم از جادوی سیاه نفرین بشه.

بعضی وقتها از هوش بره و خون بالا بیاره، اگه بخواد چیزی از بدن شخصی بیرون بیار خون بالا میاره و این براش خیلی خطرناکه! وقتی گردنبند توی گردنش از حالت نامرئیش در بیاد زمان مرگش فرا رسیده.

با صدا کردن اسمم توسط کای، سرم رو بالا آوردم و به محدثه نگاه کردم، داشت به سختی نفس می‌کشید.

رو به کای گفتم:

- برو سریع میلاد رو صدا کن.

کای سریع به طرف در رفت، بعد از چند دقیقه میلاد تو اومد.

سریع بلند شدم، به میلاد نزدیک شدم و یقه‌اش رو گرفتم و گفتم:

- بیشعور چه غلطی کردی؟ تو می‌تونی محافظ خودت رو بکشی؟

میلاد سریع یقه‌اش رو از دستم‌هام بیرون کشید و گفت:

- چه می‌گی تو؟! درست یک شیطانم اما قلب که دارم! اون محافظ منه، نمی‌تونم اون رو بکشم.

سرم رو با دستم هام گرفتم و رو بهش گفتم:

- همین الان بگو چطوری محدثه رو نجات بدم؟ سریع.

میلاَد با لحن آرومی گفت:

- باید مادرم رو بکشی تا محدثه زنده بمونه!

بهش نگاه کردم و گفتم:

- یعنی انقدر محدثه برات مهمه که مادر خودت رو بکشی؟

میلاَد با خشم بهم نگاه کرد و گفت:

- اون مادر من نیست، انقدر این کلمه تکرار نکن.

«باشه‌ای» گفتم، رو کردم به کای ادامه و دادم:

- برو تارا رو با رادین و رادوین سریع بیار، باید نقشه‌ای بکشم و به قصر دشمن نفوذ کنیم.

کای «باشه‌ای» گفت و به سمت در رفت.

رو به میلاَد گفتم:

- چطوری می‌شه وارد اون قصر بشیم؟

میلاَد لبخند مرموزی زد و گفت:

- باید با نقشه‌ی من جلو ببریم.

«باشه‌ای» گفتم که همون موقع در باز شد، کای و تارا وارد شدن.

تارا با دیدن محدثه چشم‌های خوشگلش غمگین شد.

رو به بقیه جدی گفتم:

- همتون خوب گوش کنید، امشب ساعت دو به قصر ملکه شیاطین نفوذ می‌کنیم، باید بکشیمش تا محدثه نجات پیدا کنه. موافقید یا نه؟

رادوین و تارا سری تگون دادن، رادین با اخم نگاهم می‌کرد، رو به رادین گفتم:

- درسته برای کشتن من اومده بودن، اما فقط میلاد بود نه محدثه! فقط...

رو کردم به کای و گفتم:

- تو حق نداری بیای.

بعد رو کردم به رادین گفتم:

- خب چیکار می‌کنی؟ میای یا نه؟

رادین پوف کلافه‌ای کشید و گفت:

- باشه میام.

آفرین زیر لبی گفتم و رو به میلاد گفتم:

- سریع نقشت رو بگو.

«چند ساعت بعد»

«ساعت دو شب»

[میلاَد]

جلوی قصر بودیم، قصر وحشتناک با پنجره‌های کوچیک و
بزرگ، آسمان سیاه و خفاش‌های گوناگون!

به بقیه رو کردم و گفتم:

- ما از پرت‌ترین نقطه وارد اتاق ملکه می‌شیم.

همه سری تکیون دادن، رو به الهام گفتم:

- مراقب خودت باش، قدرت آتیش داری و می‌تونی باهات
بجنگی.

الهام با خشم غرید:

- مگه نمی‌خواستی مادرت رو بکشم؟ جون محدثه در خطر!

رو به الهام گفتم:

- الهام خانم خودم می‌دونم، فقط بفهم چی میگم، خودم می‌دونم
دارم چیکار می‌کنم.

گوی بالا آوردم و گفتم:

- بیاین بریم.

به سمت پنجره رفتیم، همون موقع در اتاق به شدت باز شد،
مادرم و چند نفر از جن‌های چن‌دش وارد شدن.

الهام سریع گارد گرفت، ترسی از این موجودات نداشتم.
ملکه با پوزخند جلو اومد و گفت:

- پسرم چطوری؟

نیشخندی زدم و گفتم:

- ملکه من پسر نیستم! این رو قبلا هم گفتم؟

ملکه سریع رو به اون‌هایی که پشتش بود با داد گفت:

- دستگیرشون کنید.

به سمتون حمله کردن، توی دستم گوی آتشی درست کردم و به
طرف یکیشون انداختم که بهش خورد و با جیغ گوش خراشی
نابود شد.

به الهام نگاه کردم، تند-تند گلوله‌های آتش به سمت همه‌شون
پرتاب می‌کرد.

همشون نابود شدن، خواستم به سمت مامانم یا ملکه برم که دیدم
نیست. فهمیدم فرار کرده، «لعنتی» زیر لب گفتم.

رو به الهام گفتم:

- بیاین بریم، نگهبان‌ها خبر دار شدن، بدو که بچه‌ها منتظرن.

الهام سری تکون داد و از پنجره پایین پرید، بعد آدا پرید.

یه نگاه به اتاق کردم و از پنجره پایین پریدم.
سریع از پله‌ها پایین رفتیم، با دیدن بچه‌ها و با چندتا از جن‌های
خونخوار که می‌جنگیدن.
الهام سریع به طرف تارا پرید و دستش رو گرفت.
انگار قدرت‌هاشون ترکیب شده بود؛ چون یخی با هاله‌های آتشین
به سمت جن‌ها پرتاب شد.
به طرفشون با چشم‌های بسته روی همه تمرکز کردم و به اتاق
کای تلپورت کردم.
چشم‌هام رو باز کردم، دیدم محدثه روی تخت افتاده و ملکه
اریکا بالا سرش نشسته.
به سمت آدا برگشتم و گفتم:
- پیش خواهرت برو.
آدا «باشه‌ای» گفت و به سمت محدثه رفت.
نگاهم رو ازش گرفتم، رو به الهام و تارا گفتم:
- بیاین بریم بیرون، کارتون دارم.
به طرف در رفتم و بازش کردم، الهام با سردی گفت:
- بیا به اتاق ما بریم.
«باشه» ای گفتم و به سمت اتاق دخترها رفتیم.
الهام در رو باز کرد، رو بهم گفت:

- برو تو.

سری تکون دادم، وارد اتاق شدم و روی صندلی نشستم، پام رو،
روی پای دیگم انداختم.

تارا زیر لب یک چیزی گفت.

رو بهش گفتم:

- تارا چیزی گفتی؟

تارا سری به نه تکون داد، رو به الهام گفت:

- بشین.

الهام گفت:

- راحت.

تارا «باشه» ای گفت و روی صندلی نشست، گفت:

- خوب بگو چیکارمون داشتی؟

گوی از توی جیبم بیرون آوردم و گفتم:

- می‌خواستم درباره‌ی این حرف بزنینم و برای چی این زو
برداشتی؟

تارا و الهام با کنجکاوی نگاهم کردن، شروع به گفتن کردم.

- من مادرم رو وقتی به دنیا اومدم از دست دادم، پدرم موقعی
که هفده سالم بود، با یکی ازدواج کرد.

توی یک شب صدای ناله‌ای شنیدم، کنجکاو شدم و دنبال صدا رفتم، تشخیص دادم صدا از توی اتاق پدرم بود.

در رو آرام باز کردم، پدرم زخمی روی تخت افتاد بود، اون زنی که با پدرم ازدواج کرده بود، با چاقو بالای سرش بود، می‌خواستم در رو باز کنم و جلو برم که با چیزی که به سرم خورد، بی‌هوش شدم.

وقتی بیدار شدم فهمیدم پدرم ناپدید شده!

از اون موقع دنبال پدرم بودم، یک روز صحبت می‌کرد پدرم یه جا توی قصر زندانی کرد و روحش توی این گوی هست.

الان فقط برای یک چیزیم انتقام از سحر.

وقتی حرفم تموم شد، سرم بالا آوردم و با دیدن قیافشون متعجب شدم.

رو بهشون گفتم:

- چرا این‌طوری نگاهم می‌کنید؟ چیزی روی صورتم هست؟!!

الهام رو بهم گفت:

- بعدا بهت می‌گم.

رو بهشون گفتم:

- پیش ملکه اریکا می‌رم، شما هم اگه می‌خوااین بیاین.

تارا سری تگون داد و گفت:

- ما باید استراحت کنیم، میلاد تو برو.

«باشه» ای گفتم و به سمت در رفتم.

نگاهی به الهام کردم، لبخند مرموزی روی لبش بود، فکر کنم نقش‌هایی برام کشیده.

[الهام]

رو به تارا گفتم:

- یادت میاد اول رمان، داشتیم به شخصیت‌ها و به دشمن شخصیت‌های اصلی فکر کردیم، بعد بهت گفتم گفتمی ول کن حال ندارم بنویسم، فکر کنم همون موقع که فکر کردیم این ماجراها اتفاق افتاد.

داشتم فکر می‌کردم وقتی داشتم به این رمان فکر می‌کردم، چرا به ذهنم رسید این رمان بنویسم؟ کاش از اول این ماجرا شروع نمی‌کردم که تهش به عاشق شدن خودم فکر کنم.

دستی روی صورتم کشیدم، با صدا زدن اسمم توسط تارا، بهش نگاه کردم و گفتم:

- چی می‌گی؟

تارا نگاهی بهم کرد و گفت:

- خوبی؟

«خوبم» ای گفتم، رو بهش گفتم:

- تو برو پیش محدثه، سریع میام.

تارا سری تگون داد و به سمت در رفت، خواست از در بیرون بره، بوسه‌ای فرستاد و رفت.

نگاهی به اتاق کردم و به سمت پنجره رفتم، به بیرون نگاهی انداختم، پرنده‌های کوچیک و بزرگ توی آسمون بودن و «منظورم از بزرگ از هواپیما یکم کوچکتر بودن» پرواز می‌کردن، ناگهان فکری به ذهنم رسید، شاید این پرنده‌ها بهمون توی جنگ کمک کنن.

«محدثه»

توی یک سیاهی بودم، نمی‌تونستم بدنم رو تگون بدم و هر چند دقیقه بدنم درد شدیدی حس می‌کرد که از درد می‌پیچیدم. زمزمه‌های ریزی دوروبرم حس می‌کردم، یکی دستم رو گرفت بود و محکم فشار می‌داد.

منی که محافظ شاهزاده شیاطین بودم، الان انقدر ناتوان شدم که حتی نمی‌تونم

درد بدنم رو تحمل کنم، ناله ریزی کردم.

کاش از این وضع می‌تونستم نجات پیدا کنم، کاش با دست‌های خودم اون سحر بکشم!

«سخنی از نویسنده:

- سلام مجدد بهتون!

سحر همون ملکه شیاطین و مادر خونده میلاد، توی پارت‌های دیگه راجبش بیشتر توضیح می‌دم.

خوب دیگه خیلی حرف زدم، برید ادامه رمان بخونید، بوس بهتون»

کاش می‌تونستم راهی برای کشتن ملکه پیدا کنم و به بچه‌ها بگم، اما باید سعی کنم تا پیامی به کای، میلاد و یا الهام بدم.
[کای]

دست محدثه توی دستم بود، داشتم پشت دستش رو نوازش می‌کردم، خیلی نگرانش بودم.

آروم بلند شدم، دستش رو، روی سینه‌اش گذاشتم که ناله‌ی ریزی سر داد.

دختری که از سردیش یخ می‌زدم، الان مثل تیکه گوشت روی تختم افتاده و داره جون می‌ده.

به سمت پارچ و پارچه‌ای که روی میز بود رفتم، پارچه نازک رو توی آب گذاشتم و یکم فشارش دادم تا باقی آب‌هاش بریزن، به سمت محدثه رفتم، آروم شروع به شستن صورتش و خون‌ها شدم.

ناله‌های ریزش باعث می‌شد دلم بیشتر بگیرم.

آروم دستش رو توی دستم گرفتم و بوسه‌ای روش زدم، من دلم رو به این دختر سر سخت باختم.

«تارا»

جادو رو توی اطراف حس می‌کردم، نگاهی به الهام کردم و رو بهش گفتم:

- الهام دارم چیزی حس می‌کنم.

الهام خمیازه کشید و گفت:

- بگیر بکپ توهم زدی.

«باشه» ای گفتم و چشم‌هام رو بستم.

توی خواب حس کردم چیزی داره من رو به سمت خودش می‌کشه، خودم رو توی دست جادو گذاشتم و خودم توی سیاهی رفتیم، خواستم آتیش روشن کنم که نیرو کار نکرد! یک دفعه نوری قرمز از جلوم اومد و باعث شد چشم‌هام بسته بشه، بعد از چند دقیقه صدایی شنیدم.

سرم رو بالا آوردم، با دیدن محدثه متعجب خواستم ازش سوال کنم که حرفم قطع کرد و گفت:

- تارا سوال نکن، فقط تونستم تو رو بیارم، کارت داشتم.

لبخندی زدم و گفتم:

- کارت رو بگو.

محدثه شروع کرد به گفتن:

- گوی که دست میلادِ اگه شکسته بشه، باعث می‌شه سحر آروم- آروم نابود بشه، اما وقتی گردنبندی که شبیه مال من رو پیدا کنید و با گوی نابود کنید، من از این طلسم جون سالم به در میارم. متعجب گفتم:

- تو اینه رو از کجا می‌دونی؟

- بخاطر طلسم مجبور می‌شدم کتاب‌های جادویی رو مطالعه کنم، برای همین این رو خونده بودم و می‌خواستم یک روز عملی کنم، اما وقتی سحر ماموریتی به ما داد، مجبور شدیم اینجا بیایم. سرفه‌ای کرد و گفت:

- من زیاد نمی‌تونم، قدرتم ضعیف شده و هر لحظه ممکنه حالم بدتر بشه، پس لطفا سریع جفت دیگه‌ی گردنبند رو پیدا کنید. باشه‌ای گفتم، خواستم چیزی بگم، اما محدثه غیب شد. با تکون داده شدنم توسط یکی، چشم‌هام رو باز کردم. سریع نشستم، الهام داشت با نگرانی نگاهم می‌کرد، با صدای گرفته‌ای گفتم:

- چرا این‌طوری نگاه می‌کنی؟

با شنیدن صدایش تعجب کردم، چرا بغض کرده؟!

دستم رو باز کردم که بغلم اومد، آروم گفتم:

- سه روز بی‌هوش بودی!

سه روز؟ وا من که سه ساعت پیش محدثه بودم!

با تعجب گفتم:

- من که سه دقیقه پیش خوابم برد!

الهام گفت:

- چرا مزخرف می‌گی؟

پس گردنی محکم بهش زدم و گفتم:

- الهام ما الهه هستیم، توی این دنیا هرچیزی ممکنه، پس انقدر مزخرف نگو!

الهام پیشونیش رو خاروند و گفت:

- فراموش کرده بودم.

نیشخندی زدم و گفتم:

- چون خری!

الهام با غیض گفت:

- خودتی الاغ!

با داد گفتم:

- گمرو ببینم!

الهام با غیض بلند شد، به طرف در رفت و گفت:

- لیاقت نداری، ایش.

بعد رفت بیرون و در رو محکم بست.

چندتا فوش ناموسی بهش دادم.

باید هر چه زودتر به محدثه کمک می‌کردم.
رادوین کو؟ باید به اون بگم راهنماییم کنه.
بلند شدم، به سمت در رفتم و وقتی بازش کردم، سرم پایین بود.
از در اتاق بیرون اومدم، به طرف اتاق رادوین می‌رفتم که با
دماغ توی دیوار رفتم، دماغم رو توی دستم گرفتم و شروع کردم
به ناله کردن.
صدای خنده‌ای اومد، سرم رو بالا آوردم که با دیدن رادوین،
جیغی کشیدم و گفتم:
- نخذ غولتشر!
بدتر خندش دو برابر شد، با حرص بلند شدم، به سمتش رفتم،
الاغ احمق! رو بهش گفتم:
- مبارزه می‌ای؟
- آره میام.
رو بهش گفتم:
- وایستا برم لباسم رو عوض کنم، الان میام.
«باشه» ای گفت و جلوی در وایستاد.
داخل اتاق شدم، به سمت کمد رفتم و یک لباس ساده، اما برای
مبارزه خوب بود، انتخاب کردم و تنم کردم.
موهام رو طبق معمول بالای سرم بستم.

در رو باز کردم، رادوین داشت با کای حرف می زد.
صداش کردم که برگشت، با دیدن من خشکش زد.
آروم به طرفش رفتم، دستم رو، روی بازوش گذاشتم و آروم
تکونش دادم.

کای سری به تاسف تکون داد و به طرف سالن رفت.
رادوین به خودش امد و گفت:

- بیا بریم.

«باشه» ای گفتم و به سمت زمین تمرین رفتم.
رو بهش گفتم:

- رادوین برای چی خشکت زده بود؟

رادوین وایستاد، دستم رو توی دستش گرفت، نزدیک لباش بود
و بوسه ای روش زد، گفت:

- بخاطر دیدن زیبایی تو زانو بزنم.

برای اولین بار خجالتم رو دید.

لبخندی خاصی زد.

(پارمیدا)

داشتم توی باغ قصر راه می رفتم، توی این هوا یکم می شد
اطرافم رو ببینم، کم-کم داشت شب می شد.

با وجودی که چیزی نمی‌دیدم، حس می‌کردم موجودات دارن بهم نزدیک می‌شن.

خواستم نام خدا رو بیارم، اما با صدای نفس‌های گرمی کنار گوشم، سکوت کردم.

صدای خشنی گفت:

- کوچولو، فکرش رو نکن!

چشم‌هام سیاهی رفت، آخرین لحظه دستی دور کمرم حلقه شد.
(دو ساعت بعد)

با سردرد بدی چشم‌هام رو باز کردم، امیدوارم بودم توی قصر اریکا باشم، اما توی اتاق سیاهی بودم.

با ترس روی زمین سرد نشستم و زانو هام رو بغل کردم.

پس بردیا کجاست؟ چرا اینجا انقدر تاریکه؟

کم مونده بود گریه کنم، درسته ملکم ولی حس‌هایی هم دارم.

با صدای خشن و مردونه‌ای، بیشتر توی خودم فرو رفتم.

- به‌به! ببین کی اینجا هست؟!!

سرم رو بالا آوردم، با دیدن چیزی که روبه‌روم بود، نزدیک بود گریه کنم.

بردیا محافظم بود که مثل برادرم دوستش داشتم.

رو بهش، با خوشحالی گفتم:

- بردیا من رو از اینجا بیرون ببر.

با لحن مظلوم و ترسیده‌ای گفتم:

- بردیا لطفا!

بردیا پوزخندی زد و گفت:

- ملکه این مظلوم نمایی رو برای من نیا!

چرا انقدر عوض شده؟ دیگه اون پسری که باهام شوخی می‌کرد نبود، الان تبدیل به پسر بدجنسی شده، چه اتفاقی براش افتاده؟

بردیا فهمید دارم به چی فکر می‌کنم، روبه‌رو اومد، زانو زد و روی صورتم خم شد، با این حرکتش نفسم بند اومد، گفت:

- یکی از افراد ارشد ملکه سالپ هستم که سال‌ها محافظت بودم.

دستم رو، روی دهنم گذاشتم، امکان نداره! نفسم بالا نیومد.

از روی زانوش بلند شد، به سمت در سلول رفت و در رو بست.

دستم رو بالا آوردم و به گلوم چنگ زدم، نمی‌تونستم نفس بکشم، این شوک انقدر شدید بود که حالم از این که بد بود، بدتر شد.

کاش می‌تونستم به الهام خبر بدم.

« دو هفته بعد »

توی این دو هفته، بردیا سراغم میاد، هر دفعه نقشه‌ای که رادین و رادوین برای جنگ کشیدن رو می‌خواد.

منم هر بار با بی جواب گذاشتن بهش، کتک می خورم، مطمئنم
الان برم جلوی آینه خودم رو شناسم.

روی زمین سرد دراز کشیده بودم، توی این دو هفته انقدر گریه
کرده بودم که اشکم خشک شده بود.

روی زمین دراز کشیده بودم که در با صدای بدی باز شد و
بردیا با عصبانیت تو اومد، با دیدن من، به سمتم خیزه برداشت
و شروع به زدند کرد.

بعد از چند دقیقه دست از کار کشید، فکر کردم می خواد بره، اما
نرفت.

با کاری که کرد، اون شب به بدترین شکل ممکن بهم
دست درازی کرد و منی که باید شوهرم زنم می کرد، اون کرد.
کارش رو که انجام داد، بدون توجه بهم، به سمت در رفت.
آروم شروع کردم به گریه کردن، سعی کردم بلند شم، یکبار که
شده قدرتم رو امتحان کنم.

دستم رو زیر دلم گذاشتم و آروم بلند شدم، دردش انقدر زیاد بود
که باعث شد دوباره روی زمین بنشینم.

[الهام]

دو هفته بود که پارمیدا و بردیا غیبتشون زده بود.

حس بدی داشتم، لپتاپ منم غیب شده بود، انگار کسی اون رو
برده، اگه لپتاپم بود، می فهمیدم پارمیدا کجاست.

اصلا از این ماجرا یادش نکردم، باز هم مثل دفعه پیش
سرنوشت خودش جلو رفته.

رادین و رادوین در بهدر دنبالشون می‌گشتن.

کار تارا و من این بود که دنبال لپ‌تاپ‌ها باشیم، اگه یک نفر
دستش به اون لپ‌تاپ برسه، می‌تونه سرنوشت ما رو عوض
کنه.

همون موقع احساس کردم داره اتفاقی می‌افته، کسی داره روحم
رو یک جای دیگه می‌بره، لحظه بعد چشم‌هام سیاهی رفت و داد
میلاد رو شنیدم.

وقتی چشم‌هام رو باز کردم، خودم رو توی اتاق سیاهی دیدم، با
دیدن پارمیدا که گوشه‌ای با وضع خرابی، دستم رو، روی دهنم
گذاشتم که همون موقع در باز شد.

یکی داخل اومدو به طرف پارمیدا رفت، جلوش زانو زد دستش
روی صورت پارمیدا گذاشت بعد از چند دقیقه صداش توی
سلول پیچید.

- چطوری ملکه

با شنیدن صداش خشکم زد بردیا اون اینجا چکار می‌کنه.

بردیا پوزخندی با صدای زد و گفت:

- خوب می‌شونم!

پارمیدا با سردی بهش نگاه کرد و گفت:

- هیچی ندارم بهت بگم خیانتکار
- بردیا عصبی بلند شد لگدی به شکم پارمیدا زد و گفت:
- بازم کتک می‌خوای؟
- یعنی بردیا اینجوری کتکش زده!
- وجی جان امد و گفت:
- پس کی زده؟
- به وجی گفتم:
- چخه کار دارم!
- وجی با لحن بامزه‌ای گفت:
- میوو
- بهش تشر زدم و گفتم:
- برو دیگه گربه!
- وجی گفت:
- خودتی
- بردیا با عصبانیت گفت:
- بالاخره که زبون باز می‌کنی؟و البته لپ تاپ الهام دست منه
- پس میتونم خیلی راحت اطلاعات به دست بیارم؟
- بعد به طرف در رفت.

منم سریع پشت رفتم می‌تونستم از این حالت استفاده کنم و لپ
تاپ پیش تارا تلپورت کنم.

آروم پشت سرش رفتم.

داخل اتاقی شد، سریع وارد اتاق شدم و گوش وایستادم.

با دیدن لپ‌تاپم که روی میز بود، خواستم به طرفش برم که بردیا
لپ‌تاپ رو برداشت و بازش کرد.

سعی کرد رمزش رو بزنه، اما محال بود کسی رمز لپ‌تاپ ما
رو بدونه.

چند بار عده‌هایی زد، اما اشتباه اومد، با عصبانیت بلند شد، به
سمت در رفت و ازش خارج شد.

بهترین موقع بود که لپ‌تاپ رو برای تارا بفرستم، روی لپ‌تاپ
تمرکز کردم و فرستادمش، خوب شد که انقدر به میلاد گفتم تا
تلپورت بهم یاد بده و داد.

در اتاق با صدای بدی باز شد، هنوز در اون حالت بودم، پس
دیده نمی‌شدم.

بردیا وارد شد، با دیدن میز خالی، هنگ کرده همه جا رو نگاه
کرد، فهمید یک جای می‌لنگه، پس سریع بیرون رفت.

فکر کنم پارمیدا بی‌هوش شد، چون داشتم کم-کم به جسم
برمی‌گشتم، چشم‌هام رو بستم و خودم رو به جسم رسوندم.

خوب خدا رو شکر به جسم برگشتم، الان می‌تونم یک خواب
راحت کنم.

« دو ساعت بعد»

با صدای عر-عر کردن یکی، از خواب پریدم.

زیر لب فحش خواهر مادری بهش می‌دادم.

چشم‌هام رو یکم باز کردم، با دیدن تارا که داره عر می‌زنه،
عصبی از جام بلند شدم، پس گردنی نسارش کردم، با اخم بهش
توپیدم:

- درد، الاغ! چرا روی سر من زر می‌زنی؟

تارا گردنش رو مالید و با غیض گفت:

- لیاقت نداری!

لبم رو کج کردم و گفتم:

- تو داری؟

تارا نگاهی بهم کرد و گفت:

- گمرو، بیشعور!

همین جوری داشتیم با هم جر و بحث می‌کردیم که در باز شد.

رادوین و میلاد داخل اومدن، با دیدن ما، تک خنده‌ای کردن،
رادوین رو به میلاد گفت:

- این‌ها چرا انقدر به هم می‌پرن؟

میلاد شونه‌ای بالا انداخت و گفت:

- نمی.دونم.

فکرم به سمت پارمیدا رفت، رو به تارا گفتم:

- بچه‌ها؟

هم زمان گفتن:

- جانم؟

با لحن آرومی گفتم:

- می‌دونم پارمیدا کجاست!

همشون گفتن:

- کجاست؟

با بغض همه‌ی ماجرا رو براشون تعریف کردم.

از وضعیت پارمیدا گفتم، تا اونجایی که بردیا کتکش زد و می‌خواست رمز لپ‌تاپم رو باز کنه.

تارا با بغض نگاهم می‌کرد، دستم رو، روی دستش گذاشتم و گفتم:

- ناراحت نشو.

می‌لاد و رادوین بیرون رفتن، رو به تارا گفتم:

- رمز رو عوض کن.

تارا گفت:

- چی بزارم؟

با لحن آرامش بخشی گفتم:

- جادوی قلم.

تارا لبخندی آرامش بخش زد و گفت:

- عالی.

- تارا آماده باش، باید سرنوشت ما رو رقم بزنیم!

تارا «باشه» ای گفت و لپتاپ رو باز کرد.

[پارمیدا]

از دیروز کمی بهتر شده بودم، نمی‌دونم الهام تونسته لپتاپ رو برگردونه یا نه.

از قدرتم استفاده کردم، دیدم جواب می‌ده، خیلی خوشحال شدم.

ورد تلپورت رو داشتم می‌گفتم که احساس کردم یکی داره به طرف اتاق میاد.

سریع تلپورت رو باز کردم، سریع واردش شدم و تلپورت بستم، اما صدای داد بردیا رو شنیدم، ازش ناامید شدم، دیگه ازش توی دلم نفرت داشتم.

تلپورت رو توی اتاق خودم باز کردم.

به طرف کمد رفتم، لباسی برداشتم، توی حموم پریدم و یک دوش گرفتم.

یعنی مردم می‌پذیرن بخاطر اینکه دیگه دختر نیستم؟ توی این سرزمین جایی برام نیست، بغضم گرفته بود و نمی‌دونستم چیکار کنم.

دستم رو توی موهام فرو بردم، من یک جوری شاهزاده بودم که به لقب ملکه رسیده، اما با ازدواج رسمی می‌شه و ملکه واقعی سرزمین می‌شه.

سریع از حموم بیرون اومدم، لباس‌هام رو پوشیدم و به اتاق الهام تلپورت کردم.

همین که جلوشون ظاهر شدم، سرشون توی لیپ‌تاب بود.

صداشون کردم، اول فکر کردن توهم زدن، دوباره صدا زدمشون.

الهام کلافه سرش رو بالا آورد، با دیدنم چشم‌هاش چهارتا شد.

با دستش محکم به پهلوی تارا زد، تارا به طرف الهام رفت و گفت:

- چته؟

الهام با دست من رو به تارا نشون داد و گفت:

- تارا چیزی که جلوم می‌بینم تو هم می‌بینی؟

تارا بیخیال گفت:

- چی رو؟

بعد به طرفم برگشت، با دیدنم اون هم چشم‌هاش چهارتا شد.

الهام جیغی زد و شروع کرد به بسم الله گفتن.

- یا خدا! پرمیدا!

لبخند تلخی زدم، رو بهش گفتم:

- سلام الهام.

رو به تارا سلام کردم و روبه روشن نشستم.

می دونستم الهام ماجرا فهمیده و به تارا گفته.

سرم انداختم پایین و بغض زده گفتم:

- بچه ها چیکار کنم؟

بالاخره بغض شکست، اشکم هام دونه-دونه روی گونه هام راه خودش رو پیدا کرد.

سرم توی بغل کسی رفت، هق-هقم اوج گرفت.

با عجز گفتم:

- بدبخت شدم، دخترها چیکار کنم؟

الهام با بغض که توی صداش داد می زد، خونسرد گفت:

- می دونم عزیزم، اما ببخشید نمی تونم عوضش کنم.

سریع اشک هام رو پاک کردم و گفتم:

- باید هر چه سریعتر محدثه رو نجات بدیم.

هر دو سریع تکون دادن، ناگهان الهام با دیدن چیزی توی گردنم گفت:

- پارمیدا اون چیه توی گردنت؟

تارا با خوشحالی گفت:

- این جفتِ گردنبندِ محدثش، بالاخره پیداش کردیم!

الهام سرش رو با غرور بالا برد و گفت:

- حالا می‌تونیم محدثه رو نجات بدیم.

بعد خوشحال شروع به خندیدن کرد، می‌تونستم حس کنم که خنده‌هاش از ته دل نبود.

توی یک لحظه احساس بدی توی دلم افتاد، درست همون موقع می‌خواستن من رو بدزدن.

رو به الهام و تارا که صورت‌هاشون توی هم بود گفتم:

- شما هم حس کردید؟

هر دو سری تکون دادن و به سمت در رفتن.

از بیرون صدای جیغ شنیده می‌شد، سریع از اتاق بیرون زدم، صدا از اتاق محدثه به گوش می‌رسید.

صدای گریه‌های مردونه‌ای هم بلند شده بود، احساسم بدتر شده بود.

الهام سریع در اتاق کای که محدثه توش بود رو باز کرد، با دیدن محدثه که خون با چاقوی توی قلبش بود، روی تخت افتاد.

زانو هام سست شد و روی زمین افتادم، با دیدن کای که محدثه رو توی آغوشش گرفته بود و گریه می‌کرد نگاه کردم.

میلاَد دست محدثه رو تو ی دستش گرفت بود و گفت:

- چرا رفتی؟ محدثه دوست وفا دارم می میرم.

صدای الهام رو شنیدم که داشت چیزی زمزمه می کرد، بعد بلند گفت:

- کی این کار رو کرده؟

بعد رو به میلاَد گفت:

- خواهرش کو؟

میلاَد با بغض مردونه ای گفت:

- اون هم بعد از مرگ محدثه ناپدید شد.

آروم گفتم:

- شاید خواهرش اون رو کشته باشه.

میلاَد گفت:

- نه، آدا جونش رو برای محدثه می داد، اون نمی تونه کشته باشه.

صدایی از کای در نمی اومد، به محدثه نگاه گریه می کرد.

اولین بار بود که گریه کای رو می دیدم.

کای محدثه رو از بغلش بیرون کشید، بعد درازش کرد و دست هاش رو، روی سینه اش گذاشت.

بلند شد و به طرفم اومد، کمکم کرد که بلند شم روی صندلی
بشینم و بعد بیرون رفت.

حالش رو درک می‌کردم، داشتم فکر می‌کردم، اما با تیر کشیدن
دلم «آخی» زیر لب گفتم و چشم‌هام رو با درد بستم.

صدای الهام رو شنیدم که سعی می‌کرد من رو به حرف بیاره.
«خوبمی» گفتم، می‌خواستم بلند شم، اما با بلند شدنم درد شدیدی
رو حس کردم و چشم‌هام سیاهی رفت.
«یک هفته بعد»

محدثه رو به خاک سپردیم، همه ناراحت هستیم، کای بعد از
مردن محدثه سرد شد، فقط به کارهای سرزمین می‌رسید و خیلی
با ما حرف نمی‌زد.

بردیا چند بار با روح‌هاش حمله کرد و با دفاع ما مواجه شد.

[کای]

محدثه رو هم از دست دادم، بدون اینکه بهش بگم دوستش دارم.
دو هفته از مرگش می‌گذره، توی این دو هفته هیچی حرف نزدم،
هنوز شخصی که عشقم کشته رو پیدا نکردم.

توی این دو هفته درباره بردیا فهمیدم، جزوی از ارواح هست و
چند بار به ما حمله کرده.

سحر چند سال قبل با بردیا پیمان بسته، برای همین راحت تونسته بردیا رو خیلی راحت توی سرزمین پارمیدا جا بده و اون رو محافظ کنه.

پارمیدا برامون تعریف کرد که بردیا چطوری جونش رو توی جنگل نجات داد، پارمیدا برای جبران کارش اون رو به قصرش برد و مقام محافظ رو بهش داد. از پنجره به الهه‌ها نگاه کردم.

الهام و تارا سخت مشغول تمرین بودن و سعی داشتن قدرت بدنشون رو بالا ببرن تا بتونن انتقام محدثه رو بگیرن. مرگ محدثه باعث شده بود میلاد پسر گوش گیری بشه و فقط با خودش حرف بزنه.

الهام چندبار سعی کرده بود به خودش بیارتش، اما موفق نشد. با یادآوری اون حرف‌هایی که توی سیاه چال به محدثه زدم، قلبم تیر کشید.

دستم رو مشت کردم، به قلبم زدم و توی دلم گفتم:
- چرا وقتی که اون حرف‌ها رو به محدثه می‌زدم تیر نکشیدی؟
غم‌هام رو کنار زدم، شمشیرم رو برداشتم و به طرف زمین تمرین رفتم.

بعد از چند دقیقه به زمین رسیدم، نگاهی به الهام و تارا که سعی داشتن با آب و باد چیزی درست کنن، کردم.

برای اینکه مزاحمشون نشم، نگاهم رو ازشون گرفتم، شروع کردم به حرکت رزمی زدن.

وقتی کارم تموم شد، با خستگی شمشیر رو گوشه‌ای انداختم و روی زمین نشستم.

صورتم رو با دستمال خشک کردم، به تارا و الهام نگاه کردم، هنوز کارشون تموم نشده بود، می‌دونستم اگه نزدیک بشم باعث می‌شم تمرکشون بهم بخوره.

صدای ناقوس جنگ رو شنیدم، صدای الهام رو هم شنیدم که داشت صدام می‌کرد.

برگشتم، سرم تکون دادم و گفتم:

- چیه؟

الهام آروم گفت:

- بدو، باید برای حمله آماده بشیم!

«باشه» ای گفتم و با دخترها به سمت قصر دویدیم.

از دخترها جدا شدم، به سمت اتاقم رفتم، لباس رزمی پوشیدم و به طرف سالن اصلی دویدم.

بین راه حس کردم لکه‌ی سیاهی دیدم، اما سریع از بین رفتم، الهام و تارا از اتاق بیرون اومدن و بهم پیوستیم.

به سالن حرکت کردیم، وقتی رسیدیم با دیدن محافظ‌هایی که قدرت‌های خاصی داشتند، تعجب کردم.

ملکه اریکا جدی روی صندلیش نشسته بود، بلند شد و گفت:

- شما برای دفاع از مردمی اینجا هستید که قدرت یا جادو ندارند، من شما رو سرزمینی که الهه‌ها از اونجا اومدن می‌فرستم.

پادشاه شما به مشکل برخورد و از من کمک خواست، شماهایی که انتخاب می‌شن به اون دنیا می‌رید، امیدوارم موفق باشید، اسم کسانی که می‌خونم، بیان جلو و تپلورت کنن.

برگی رو توی دستش باز کرد و شروع به گفتن اسم‌ها کرد:

- الهه‌ها، رادین، رادوین، میلاد و پارمیدا.

اسم چند نفر دیگه هم گفت، بعد روبه همشون گفت:

- آماده باشید.

به سمت ملکه دویدم، با عصابانت آروم گفتم:

- چرا اسم من رو نگفتی؟

ملکه با جدیت گفت:

- کای تو به جادو آلرژی داری، محدثه رو هم از دست دادیم،

کی می‌خواد از تو مراقبت کنه؟

صدایی باعث شد به عقب برگردم، پارمیدا بود، نزدیکمون شد و گفت:

- ملکه اریکا من مراقبتش هستم.

ملکه لبخندی زد و گفت:

- مرسی.

جلو اومد، دستش رو، روی شونم گذاشت و گفت:

- کای خیلی برای من عزیز.

پارمیدا لبخند خجولی زد و گفت:

- کاری نکردم، قول می‌دم سالم برگردونمش.

[راوی]

همه‌ی آنها وارد پورتالی شدند و به دنیای انسان‌ها پا گذاشتن.

در یک صحرای سوزان سر در آوردن، کای کنار پارمیدا ایستاده بود.

وقتی از پورتال رد شد، حالش بد شد، می‌خواست بیفتد که پارمیدا او را گرفت، نگاهش داشت و نداشت بیفتد.

کای با کمکش ایستاد، وقتی چشم‌هایش از حالت تار بودن در آمد، با دیدن پارمیدا که بازویش را گرفته بود، سریع بازویش را از دستش کشید.

پارمیدا ناراحت سرش رو پایین انداخت، کای از رفتارش با پارمیدا پیشمون شد و خواست چیزی بگوید، اما ساکت ماند.

همه لباس‌هایشان را عوض کردند و به سمت شهر که نزدیک بودند رفتن.

وقتی رسیدن، مردمی را دیدن که هر کدام کاری انجام می‌دادند.

ناگهان غرش ترسناکی از آسمان شنیده شد.

همه به آسمان نگاه کردند، با دیدن چشم‌هایی وحشی و خوفناک سفید که با سایه کمی طوسی بر روی پوست صاف و سیاه و یه دستانش شدیداً خودنمایی می‌کرد.

موهای چتری سیاه لخت و بلندش که تقریباً تا مچ پاهایش می‌رسید، در سیاهی عجیب پوستش گم بود و بیشتر اندامش را پوشانده بود.

ناخن‌هایی بلند و همرنگ پوستش، سیاهی‌اش خیلی در چشم نبود، اما تیزی و برق‌هایشان جلب توجه می‌کرد و می‌گفت آماده‌ی زخم زدن است.

اندام ریزه‌اش سیاه و خوفناک بودن، به کتف‌هایش دو بال سیاه که به تدریج از بالا به پایین کمی تار و کمرنگ‌تر می‌شد و متناسب با اندام ریزه‌اش وصل بود.

بالای بال‌هایش ناخن‌هایی تیز و بزرگ مثل خنجری بران و در انتهای استخوان‌های روی بال‌ش، یک ناخن خنجر گونه مشکی و بران بود.

[الهام]

موجودی توی آسمون پرواز می‌کرد و باعث ترس مردم عادی می‌شد.

برگشتم و روبه کای و پارمیدا گفتم:

- کای و پارمیدا! شما مردم رو به جای امن ببرید.
- رو به خوناشام و گرگنیه‌ها گفتم:
- شما هم سعی کنید توجه اون موجود رو به خودتون جلب کنید،
ماهم به دنبال پادشاه می‌گردیم.
- همه سری تکنون دادن و هر کدوم به سمتی دویدن.
- رو به میلاد گفتم:
- می‌تونی تمرکز کنی و مکان پادشاه رو پیدا کنی؟
- میلاد سری تکنون داد و گفت:
- اگه بتونم.
- چشم‌هاش رو بست، بعد از چند دقیقه گفت:
- انگار توی جنگلی در حال مبارزه با موجودی شبیه این مبارزه
می‌کرد.
- سریع رو بهش گفتم:
- سریع تیلورت کن که بریم، باید از شون مراقبت کنیم.
- چشم‌هاش رو ببند.
- دست تارا رو گرفتم و چشم‌هام رو بستم.
- چشم‌هام رو باز کردم که با مردی تنومند و هیکلی، در حال
مبارزه با شبیه اون موجود بود، دیدم.
- رادین و رادوین به طرف پادشاه رفتن و جلوش گارد گرفتن.

رو به تارا گفتم:

- آماده‌ای؟

تارا سری تگون داد، به سمت پادشاه دویدیم.

دمای بدنم رو بالا بردم، توی دست‌هام جمع کردم، گلوگه‌ای آتشین درست کردم و به سمت اون موجود پرتاب کردم.

توجه اون موجود به من جلب شد، به سمتم حمله کرد که شروع کردم تند-تند گلوگه آتشین به سمتش پرتاب کردن.

تارا هم کنارم اومد و شروع کرد گلوگه آتشین پرتاب کردن.

موجود عصبی شد، با غرشی دود سیاهی به سمتم پرتاب کرد، هرچی گلوله آتشین بهش پرتاب می‌کردم، دود از بین نمی‌رفت.

دود سیاه رنگ نزدیکم شد، باعث شد نتونم بچه‌ها رو ببینم، سعی کردم با قدرت باد دود رو از بین ببرم که نشد.

دیگه ناامید شده بودم که نیرویی خیلی عجیبی از بدنم بیرون زد و دود از بین برد.

انگار قدرت بدنم بالا رفته بود، دستم رو بالا بردم، گلوگه بزرگی درست کردم و به سمتش پرتاب کردم، موجودی که حالا فهمیده بودم اسمش عفریته ست.

توی یکی از کتاب‌های باستانی خونده بودم.

عفریت جا خالی داد، دود دیگه‌ای به سمتم پرتاب کرد، از دستم نور زرد رنگی بیرون زد و دود رو از بین برد.

با صدای تارا به سمت برگشتم و گفتم:

- چی شده؟ چیزی گازت گرفته؟

تارا همون جوری که دهنش باز مونده بود گفت:

- از دست‌هات نور بیرون زد.

آروم گفتم:

- ریخت.

با تعجب گفتم:

- چی؟!

تارا گفت:

- پشم‌هام!

خنده‌ای کردم و گفتم:

- خودم باورم نمی‌شه.

تارا نگاهش به پشتم خورد، نمی‌دونم چی دید که جیغی زد:

- الهام!

برگشتم، با دیدن عفریته که داشت به سمت می‌اومد، شروع به دویدن کردم.

برگشتم، می‌خواستم گلوله آتشین به سمتش پرتاب کنم، اما نور درخشانی از دستم به سمتش رفت، با تماس باهاش عفریته ضعیف شد ولی باز هم پر قدرت به سمت پرواز کرد.

به درخت‌هایی رسیده بودم که راهم رو صد کرده بودن، دیگه ناامید شده بودم ولی یک دفعه صدای بچه‌ها رو شنیدم.

پادشاه جلوم قرار گرفت، تند-تند داشت گلوله‌های آتشین به سمت عفریته پرتاب می‌کرد، بچه‌ها هم همینطور پرتاب می‌کردن.

بهشون ملحق شدم و شروع به پرتاب گلوله‌های آتشین کردم، تارا باد و آتش رو باهم ترکیب می‌کرد و به سمت عفریته پرتاب می‌کرد.

عفریته کم-کم ناتوان شد و بعد دو دقیقه نابود شد.

من و تارا جیغی از پیروزی کشیدیم.

پادشاه با لبخند به ما نگاه می‌کرد، سریع خودم رو جمع و جور کردم، به سمتش رفتم و احترام مخصوص الهه‌ها رو اجرا کردم، تارا هم همین‌طور.

صدای مردونه و محکمی شنیدم که گفت:

- خوشحالم که با الهه‌ها دیدار می‌کنم.

تارا لبخند مهربونی زد و گفت:

- ما هم همین‌طور، پادشاه می‌شه نام شریف‌تون رو بدونیم؟

بعد از حرفش لبخند شیطونی زد.

پادشاه خنده توی گلویی کرد، خواست چیزی بگه که مثل خر وسط پریدم و گفتم:

- پادشاه سبحان!

تارا با چشم‌های گرد شده گفت:

- تو از کجا می‌دونی؟

پوکر بهش نگاه کردم، فحشی زیر لب به این احمق دادم.

تارا انگار یادش اومد بود که الهه ست که یک «آهان» کشیده‌ای گفت.

به پادشاه رو کردم و گفتم:

- سرورم نقشه چیه؟

پادشاه دستش رو زیر چونه‌اش گذاشت و گفت:

- ما باید همه‌ای اون موجودها رو یک جا جمع کنیم و بعد همه رو باهم نابود کنیم.

هممون سری تگون دادیم، نگاهم به میلاد خورد که غمگین داشت آسمون رو نگاه می‌کرد، به سمتش رفتم و آروم رو بهش گفتم:

- بیا بریم جایی خلوت کارت دارم.

میلاد آروم گفت:

- بعدا، الان موقعیت مناسبی نیست.

ناراحت «باشه‌ای» گفتم و به سمت تارا رفتم.

تارا برگشت و روبه پادشاه گفت:

- چندتا از این موجود توی شهر هست؟

پادشاه یکم فکر کرد و گفت:

- دهتا.

پادشاه رو به میلاد گفت:

- چرا من شما رو یادم نمیاد؟ کی هستید؟

وای! اگه بفهمه میلاد شاهزاده شیاطینِ عصبی می‌شه!

همه‌ی ما دهنمون رو بسته بودیم، می‌ترسیدم یکی دهنش رو باز کنه و بگه که میلاد کیه.

پادشاه معلوم بود مشکوک شده، رو به میلاد گفت:

- بهت دستور می‌دم بگی کی هستی!

مثل جوجه‌ها بال-بال می‌زدم که هیچی نگه، اما گفت که سری به تأسف تکنون دادم.

صدای خشمگین پادشاه باعث شد سکته کنم.

تارا بغلم پرید، هردو به هم چسبیده بودیم و تکنون نمی‌خوردیم.

پادشاه با خشم رو به ما غرید:

- چرا یک شیطان رو با خودتون آوردید؟ هان؟

خواستم حرف بزنم ولی با چشم غره‌ای که بهم رفت، به شلوارم عنایت کردم.

میلاد با اخم گفت:

- ببخشید من دیگه جزء ارتش سحر نیستم.

پادشاه مشکوک بهش نگاه کرد، رو به پادشاه گفتم:

- سرورم بعدا بهتون توضیح می‌دم.

پادشاه سری تکون داد، اما زیر لب چیزی گفت.

به سمت میلاد رو کردم و گفتم:

- جای که بودیم تلپورت کن.

میلاد سری تکون داد و چشم‌هاش رو بست، ماهم چشم‌هامون رو بستیم.

چشم‌هام رو باز کردم که دیدم پارمیدا داره به سختی با عفریته دیگه‌ای می‌جنگه و از کای مراقبت می‌کنه.

به سمتش دویدم، دوباره نوری از دستم بیرون زد و به عفریته خورد، تند-تند گلوله‌های نورانی پرتاب می‌کردم، همین جوری پرتاب می‌کردم که صدای تارا رو شنیدم که گفت:

- کوفت شه! الهام قدرت نور داری؟

زبونی براش درآوردم و دوباره ادامه دادم.

پارمیدا شمشیرش رو درآورد، روی شاخه درختی پرید، گلوله‌ای از نور رو به سمت عفریته پرتاب کردم، پارمیدا هم سریع پرید، شمشیرش رو پرتاب کرد که به سمت قلب عفریته برخورد کرد و نابود شد.

پارمیدا روی زمین با زانو فرود اومد، از جاش بلند شد که دستم رو، روی شونه‌اش گذاشتم و گفتم:

- ملکه پارمیدا دمت گرم!
- پارمیدا تنظیم کوچولویی کرد و گفت:
- مرسی.
- بعد به سمت پادشاه رفت، احترامی برای پادشاه کرد و گفت:
- درود بر پادشاه قلمروها!
- پادشاه لبخند مهربونی زد و گفت:
- درود بر ملکه سالپ!
- پارمیدا لبخند خجولی زد و گفت:
- ممنونم پادشاه.
- نگاهم به کای افتاد که داشت به پارمیدا با پوزخند نگاه می کرد،
دلیل رفتارهای کای نمی فهمیدم.
- رو به پادشاه گفتم:
- می رم ببینم همه عفریته ها نابود شدن یا نه.
- همه به جز تارا گفتن:
- چی؟
- روی پیشونیم زدم و گفتم:
- عفریته همون موجودی که به این سرزمین حمله کرد بود.
- بعد بدون توجه بهشون پیش بقیه دویدم، تک نگاهی بهشون
انداختم که فهمیدم همه موجودها تموم شده.

بهشون گفتم که پیش بچه‌ها برن.
وقتی رفتن، می‌خواستم مطمئن بشم که همه موجودها از بین
رفتند.

داشتم اطراف رو نگاه می‌کردم که حس کردم چیز سیاهی دیدم،
نزدیک‌تر که شدم دیدم یه عفریته زخمی شده و روی زمین
افتاده.

خواستم نزدیکش شم که صدای دخترونه‌ای شنیدم، به سمت صدا
برگشتم که دختری رو، روی شاخه دیدم که ایستاده داره به من
نگاه می‌کنه.

رو بهش گفتم:

- با من بودید؟

دختر سری تکون داد، از روی شاخه پایین پرید و گفت:

- نزدیک اون موجود نشو! وقتی زخمی هست خشن‌تر می‌شه.

نیشخندی زدم و گفتم:

- تو از کجا می‌دونی؟

دختر لبخندی زد و گفت:

- جایی که زندگی می‌کنم همیشه این موجودات هستند، از این
خطرناک‌تر!

- اگه این موجود رو نکشم، باز به مردم عادی آسیب می‌زنه.

دخترِ آروم گفت:

- کمک می‌خوای؟

«نه» ای گفتم و به سمت موجود رفتم.

گارد گرفتم، سریع گلوله آتشین رو به سمتش پرتاب کردم،
عفریته از جا پرید، وحشی‌تر از اونی بود که از بین برده بودم،
گلوله نورانی رو به سمتش پرتاب کردم که غرشی ترسناکی
کرد، دخترِ خندید و گفت:

- گفتم این کار رو نکن!

با عصبانیت گفتم:

- بیا یکم کمک کن.

دختر «باشه» ای گفت.

- فقط به سرش ضربه بزن!

سری تکون دادم، شروع کردم به گلوله‌های نورانی پرتاب
کردن، عفریته داشت کم-کم نابود می‌شد.

نفس راحتی کشیدم و روی زمین نشستم.

انقدر از نیروم استفاده کرده بودم که دیگه هیچی نداشتم.

دختر کنارم اومد نشست و گفت:

- خوبی؟

بیحال سری تکون دادم و رو بهش گفتم:

- از کمک مرسی، اگه نبودی نمی‌تونستم به این سرعت اون موجود رو نابود کنم.

دختر «خواهش می‌کنم» گفت و ادامه داد:

- راستی من حدیث هستم، تو هم باید الهام باشی، آره؟

این از کجا اسمم رو می‌دونست؟

حدیث انگار می‌دونست چی توی فکرم که گفت:

- ملکه آریکا من رو به عنوان محافظ از شما فرستادن، می‌دونم تو، تارا رادوین و میلادی محافظ هستید، اما من از دور از شما مراقبت می‌کردم.

«آهانی» گفتم.

- بلند شو پیش دوست‌هات بریم!

آروم بلند شدم، حدیث چشم‌هاش رو بست و تلپورت کرد.

چشم باز کردم، نزدیک بچه‌ها بودیم، آروم به سمتشون رفتم که توجه تارا بهم جلب شد و به سمتم دوید.

وقتی رسید، دید که خسته هستم، رو به تارا گفتم:

- تارا خوبم، چیزی نیست، فقط یکم فشار روم بود.

خودم رو، روی تختم انداختم، بعد از یک حموم سرحال شده بودم.

بلند شدم، لباس هام رو پوشیدم، روی صندلی میز نشستم و شروع به شونه کردن مو هام کردم.

بالای سرم بستم، لپتایم رو برداشتم و روی تخت نشستم.

لپتاپ رو باز کردم، دیدم متن داشت تایپ می شد، باز داره سرنوشت خودش پیش می ره.

یکی از جمله ها رو شروع به خواندن کردم،
با خواندن متن فهمیدم که هممون قضاوت کردیم.

[بردیا]

بدنم از کتک هایی که بهم زده بودن، کوفته شده بود و بدجور درد می کرد.

نمی دونم چقدر گذشته که من انجام.

نگران پارمیدا بودم، اون توی سرزمین غریب بدون محافظ بود،
امروز هر جوری شده باید از اینجا فرار کنم!

زنجیر هایی زخیم، دور ساعدهام پیچیده شده بود، هر چی مانا
«جادو» می کردم زنجیر ها پاره نمی شد.

خواستم از قدرت دیگم استفاده کنم که در با صدای بدی باز شد و
یکی وارد شد.

نوری که به چشم خورد باعث شد نتونم ببینم کیه.
به طرفم خیز برداشت و مشتش محکمی به شکم زد، از شدت
درد خم شدم، انقدر کتک خورده بودم که این یکی باعث شد
خون بالا بیارم!
سرم رو بالا آوردم، با دیدن چهرش هنگ کردم! خواستم چیزی
بگم که بیرون شوتم کرد.
از راه پله‌ها پایین بردم و دری رو باز کرد، داخل سیاه چال
انداختم و در رو محکم بست.
روی زمین نشستم تا تمرکز کنم، یکم از مانا استفاده کردم و بعد
به قصر ملکه آریکا تلپورت کردم.
چشم‌هام بسته بود، توان اینکه چشم‌هام رو باز کنم نداشتم و قدرتم
ته کشیده بود.
زانو هام خم شد و روی زمین افتادم.
صدای دویدن چند نفری رو می‌شنیدم، توانی نداشتم که عکس
العملی نشون بدم.
بعد از چند دقیقه سیاهی مطلق...

درد کل بدنم رو گرفته بود، چشم‌هام رو باز کردم.
همه جا رو تار می‌دیدم، یک بار پلک زدم تا تاری از بین بره.

الهام رو دیدم که کلافه داره راه می‌ره، آروم صداش کردم.
الهام برگشت، با دیدن چشم‌های بازم به سمتم هجوم آورد و
سریع گفت:

- بردیا خوبی؟

آروم سرم رو به معنی خوبم تکون دادم، با صدای آروم و
گرفته‌ای گفتم:

- پارمیدا کجاست؟

الهام ناراحت سرش رو پایین انداخت و گفت:

- با ملکه آریکا جر و بحث می‌کنه.

آروم گفتم:

- برای چی؟

الهام شروع به گفتن ماجرا کرد، وقتی حرفش تموم شد، آروم
گفتم:

- الهام کار من نبود، اون بلاها رو من سرش نیاوردم! من دو

هفته و چهار روز که دزدیده شده بودم و هر روز کتک

می‌خوردم، امروز می‌خواستم فرار کنم که یک چیز خیلی

عجیبی دیدم! یکی که خیلی شبیه من بود توی سلول اومد، من

رو توی سیاه چال برد و اونجا تونستم که تلپورت کنم.

الهام همین جوری داشت نگاهم می‌کرد، بعد از چند دقیقه گفت:

- بردیا خودم می‌دونستم، فقط یک چیزی؟ پارمیدا هیچی رو باور نمی‌کنه، اون خیلی زجر کشیده! اگه بتونم برم واقعیت‌ها رو بهش بگم.

«باشه» ای گفتم، بلند شد و به سمت در رفت.

[بردیا]

بدنم از کتک‌هایی که بهم زده بودن، کوفته شده بود و بدجور درد می‌کرد.

نمی‌دونم چقدر گذشته که من اینجا.

نگران پارمیدا بودم، اون توی سرزمین غریب بدون محافظ بود، امروز هر جوری شده باید از اینجا فرار کنم!

زنجیرهایی زخیم، دور ساعدهام پیچیده شده بود، هر چی مانا «جادو» می‌کردم زنجیرها پاره نمی‌شد.

خواستم از قدرت دیگم استفاده کنم که در با صدای بدی باز شد و یکی وارد شد.

نوری که به چشم خورد باعث شد نتونم ببینم کیه.

به طرفم خیز برداشت و مشت محکمی به شکم زد، از شدت درد خم شدم، انقدر کتک خورده بودم که این یکی باعث شد خون بالا بیارم!

سرم رو بالا آوردم، با دیدن چهرش هنگ کردم! خواستم چیزی بگم که بیرون شوتم کرد.

از راه پله‌ها پایین بردم و دری رو باز کرد، داخل سیاه چال انداختم و در رو محکم بست.

روی زمین نشستم تا تمرکز کنم، یکم از مانا استفاده کردم و بعد به قصر ملکه آریکا تلپورت کردم.

چشم‌هام بسته بود، توان اینکه چشم‌هام رو باز کنم نداشتم و قدرتم ته کشیده بود.

زانو هام خم شد و روی زمین افتادم.

صدای دویدن چند نفری رو می‌شنیدم، توانی نداشتم که عکس العملی نشون بدم.

بعد از چند دقیقه سیاهی مطلق...

درد کل بدنم رو گرفته بود، چشم‌هام رو باز کردم.

همه جا رو تاری می‌دیدم، یک بار پلک زدم تا تاری از بین بره.

الهام رو دیدم که کلافه داره راه می‌ره، آروم صداش کردم.

الهام برگشت، با دیدن چشم‌های بازم به سمتم هجوم آورد و سریع گفت:

- بردیا خوبی؟

آروم سرم رو به معنی خوبم تکنون دادم، با صدای آروم و گرفته‌ای گفتم:

- پارمیدا کجاست؟

الهام ناراحت سرش رو پایین انداخت و گفت:

- با ملکه آریکا جر و بحث می‌کنه.

آروم گفتم:

- برای چی؟

الهام شروع به گفتن ماجرا کرد، وقتی حرفش تموم شد، آروم گفتم:

- الهام کار من نبود، اون بلاها رو من سرش نیاوردم! من دو هفته و چهار روز که دزدیده شده بودم و هر روز کتک می‌خوردم، امروز می‌خواستم فرار کنم که یک چیز خیلی عجیبی دیدم! یکی که خیلی شبیه من بود توی سلول اومد، من رو توی سیاه چال برد و اونجا تونستم که تلپورت کنم.

الهام همین جوری داشت نگاهم می‌کرد، بعد از چند دقیقه گفت:

- بردیا خودم می‌دونستم، فقط یک چیزی؟ پارمیدا هیچی رو باور نمی‌کنه، اون خیلی زجر کشیده! اگه بتونم برم واقعیت‌ها رو بهش بگم.

«باشه» ای گفتم، بلند شد و به سمت در رفت.

[پارمیدا]

عصبی غریدم:

- دارم بهت می‌گم اون عوضی رو توی سیاه چال بنداز!

الهام با لحنی که سعی می‌کرد من رو آروم کنه گفت:

- پارمیدا دارم بهت می‌گم بردیا اون کار رو نکرده، اون رو زخمی جلوی قصر پیدا کردم که داشت می‌مرد.

جیغ زدم و گفتم:

- داره دورغ می‌گه، تو چرا حرفش رو باور کردی؟

الهام کلافه موهاش رو بهم ریخت و گفت:

- دارم بهت می‌گم خودم لپ‌تاپ رو خوندم، اون بهم نگفت، حرف منی که الهه هستم رو باور نمی‌کنی؟!

عصبی گفتم:

- نه باور ندارم! تو اصلا می‌دونی اون چه بلایی سرم آورده؟ می‌دونی؟!

کلام‌های آخرم رو جیغ می‌زدم!

از اتاق بیرون زدم و در رو محکم بستم.

از در قصر بیرون رفتم و به سمت دره‌ای که نزدیک قصر بود دویدم، وقتی رسیدم شروع به جیغ زدن کردم.

انقدر جیغ زدم که گلوم درد گرفت.

خیلی خسته بودم، هم از لحاظ روحی و جسمی! فقط یک چیزی توی ذهنم بود، به لبه دره نزدیک شدم، خواستم یک قدم دیگه بردارم که یک نفر دستم رو از پشت کشید که به عقب پرتاب شدم و روی زمین افتادم.

نالهای کردم و چشمهام رو باز کردم، حدی بالا سرم و ایستاده بود و داشت با اخم نگاهم می کرد.

کنارم نشست، کمک کرد که بلند شم، رو بهم و ایستاد و گفت:

- دیوونه چرا می خواهستی خودت رو بکشی؟

هیچی نگفتم، سرم رو پایین انداختم که حدیث پوفی کلافه کشید و گفت:

- بیا بریم، الهام کارت داره.

آروم گفتم:

- من باهات کاری ندارم، به الهام بگو فردا به سرزمین خودم برمی گردم.

حدیث خواست چیزی بگه که دستم رو بالا آوردم و گفتم:

- هیچی نشنوم!

دیگه نمی خواستم ملکه آرومی باشم، باید سرسخت می شدم، مثل مادرم!

به سمت قصر راه افتادم، الهام روی مبل سالن نشست بود و سرش رو توی دست هاش گرفته بود.

فکر کنم داشت فکر می‌کرد، بدون توجه بهش به سمت اتاقم رفتم.

من از سرزمین خودم دونفر دیگه هم آورده بودم، رو بهشون گفتم:

- فردا آماده باشید، به سرزمین خودمون می‌ریم.

هر دو سری تگون دادن، خواستم در رو باز کنم ولی وسط راه وایستادم و به طرف اتاق اون خیانت کار رفتم.

در رو بدون در زدن باز کردم و وارد شدم، بردیا روی تخت خواب بود.

من رو بدبخت کرد، معلومه که می‌گیره می‌خوابه! به زخم‌های صورتش نگاه کردم، می‌شد گفت یکی کتکش زده، اما می‌دونستم خودش این زخم‌ها رو خودش به وجود آورده.

[الهام]

- الهام چیکار کنیم؟ چطوری به پارمیدا ثابت کنیم که بردیا بهش خیانت نکرده؟

سرم رو پایین انداختم و گفتم:

- نمی‌دونم، رمان داره خودش پیش می‌ره، از دسترس من و تو خارج شده، فقط می‌تونم همه‌ی ماجراهایی که برای بردیا افتاد رو جلوی چشم پارمیدا بیارم.

- از محافظ‌های دیگه‌ی پارمیدا شنیدم که فردا به سرزمین خودش برمی‌گرده، الهام ما به اون نیاز داریم، چطوری ملکه شیاطین رو شکست بدیم؟ ما بدون اون نمی‌تونیم.

سری تکون دادم و گفتم:

- واقعا نمی‌دونم!

- امشب وقتی همه خوابن، اتفاق‌هایی که برای بردیا افتاد رو جلوی چشم‌های پارمیدا زنده می‌کنیم.

«باشه» ای گفتم، رو بهش گفتم:

- برو لپ‌تاپ رو بیار، باید یکم توی شب شدن دست کاری کنم. تارا لبخند مرموز زد و گفت:

- باشه.

بلند شد، لپ‌تاپ رو از توی کیفش بیرون آورد، اومد کنارم نشست و لپ‌تاپ رو طرفم گرفت.

لپ‌تاپ رو ازش گرفتم، لپ‌تاپ رو باز کردم و شروع کردم به تایپ کردن که یک دفعه یکی مثلاً جن، وسط اتاق ظاهر شد.

رادوین دست به سینه روبه‌روی تارا رفت و گفت:

- دارید چیکار می‌کنید؟

هر دو نیشمون رو باز کردیم.

- هیچی بخدا!

تارا خودش رو شبیه گربه شرک کرد و گفت:

- بخدا راست می‌گه!

رادوین مشکوک نگاهمون کرد و بعد ناپدید شد.

تارا پوفی کشید و با حرص گفت:

- از وقتی توی این سرزمین اومدیم، این هم بهم چسبیده، ایش!

ریز-ریز خندیدم تارا نگاهی بهم کرد کوفتی زیر لب گفت.

مشغول به کار شدیم بعد از چند دقیقه هوا تاریک شد تنها راه این بود.

پارمیدا با استفاده از نوشتن هام خوابید.

لب تاپ رو به تارا گفتم:

- شروع کن!

تارا شروع کرد به تایپ کردن بعد از چند دقیقه گفت:

- تموم.

لبخندی زدم و گفتم:

- خسته نباشی!

تارا لبخندی زد و گفت:

- همچنین.

بعد خودش رو، روی تخت انداخت و گفت:

- حال بیا بخوابیم.

«باشه» ای گفتم دراز کشیدم و به سقف نگاه کردم.

اون کسی که اون بلا رو سر پارمیدا و بردیا آورد باید باید پیدا کنم.

[پارمیدا]

تصویرهایی جلوی چشمم مثل فیلم رد می‌شد، یکی داشت بی‌رحمانه یک دیگه رو کتک می‌زد، تصویر حالا واضح شده بود، یکی با صورت وحشتناک در حال زدن بردیا بود، بالا تنه لخت بردیا با ضربه‌های اون شخص قرمز می‌شد.

پس یعنی راست می‌گفت، سرم تیر کشید.

تصویرها محو شد، چشم‌هام رو باز کردم، بلند شدم و روی تخت نشستم، دستم رو، روی صورتم کشیدم.

باید برم پیش بردیا، اون زیادی زخمی شده! نمی‌تونم همین جوری ولش کنم.

بعد از تن کردن لباسم، به سمت اتاق بردیا رفتم، هنوز بعضی از نگهبان‌ها توی راهرو که بودن با دیدنم احترام گذاشتن.

سری تکون دادم و به اتاق بردیا رسیدم، در رو آروم باز کردم، روی تخت جنین وار شده بود.

رفتم تو و در رو بستم، صندلی کنار تخت بود، نشستم و به صورت کبود شدنش نگاه کردم.

ایشالله دستش بشکنه، نگاه باهاش چیکار کردن! دستش رو توی دستم گرفتم و نوازش کردم.

نمی‌دونم چند ساعت پیشش بودم که همون جا خوابم برد.

صبح با نوازش‌های دستی روی موهام از خواب بلند شدم، سرم رو بالا آوردم مه نگاهم به چشم‌های مشکی رنگی خورد.

اون چشم‌ها رو خوب می‌شناختم، قبلا توش پر از غرور بود، اما الان پر از غم و عذاب وجدان.

سرم رو بلند کردم، به صندلی تکیه دادم و سرد گفتم:

- آماده شو، به سرزمینم می‌ریم.

بردیا سری تکون داد، بلند شدم و به سمت در رفتم.

الهام داشت از اتاق بیرون می‌اومد، با دیدن من که از اتاق بردیا در میام چشمش برق عجیبی زد.

با تعجب بهش نگاه کردم، الهام سریع سری تکون داد و به سمت اتاق ملکه آریکا رفت.

شونه‌ای بالا انداختم، محافظ‌هام پشت در اتاق وایستاده بودن، با دیدنم چشم‌هاشون گرد شد، سریع یکیشون در اتاق رو باز کرد، با دیدن اتاق خالی به سمتم اومدن، احترام گذاشتن و گفتن:

- ملکه!

دستم رو بالا بردم و گفتم:

- چیزی نیست شما می‌تونید برید استراحت کنید.

تشکر کردن و بعد از احترام گذاشتن به سمت بیرون رفتن.

در رو باز کردم و داخل شدم، مستقیم روی بالکن رفتم و به منظره روبه‌روم نگاه کردم، منظره فوق العاده زیبایی داشت، روی صندلی که کنار نرده‌ها بود نشستم.

سرم رو پایین انداختم و به اتفاقات دیشب فکر کردم.

صدای پاشنه کفشی اومد، سرم بالا آوردم که با دیدن الهام بلند شدم، الهام سری به احترام تکون داد و گفت:

- پارمیدا می‌شه...

الهام شیطون نگاهم کرد، هیچی نگفت به سمت در رفت.

به سمت اتاقم رفتم و روی تخت نشستم.

اگه واقعا عاشقش شده باشم چی؟ اگه این اتفاق‌ها خواب باشه چی؟

در اتاق باز شد و الهام با قیافه خندون وارد شد.

به سمت کمد رفت، لباسی از توش در آورد، به سمتم انداخت و گفت:

- بپوش.

با تعجب بهش نگاه کردم و گفتم:

- برای چی؟ ملکه جشنی گرفته؟

الهام شونه‌ای بالا انداخت و گفت:

- نمی‌دونم، تازه فهمیدم.

بلند شدم و لباس رو پوشیدم، بعد از پوشیدن، بزور پشت میز آرایش نشوندم و شروع کرد به آرایش کردن و مو فر کرد، وقتی داشت موهام رو فر می‌کرد داشتم ریز-ریز-غر می‌کردم. الهام عقب رفت، دستش رو، روی دهنش گذاشت و گفت:

- عالی شدی!

الهام سریع لباس پوشید، یکم آرایش کرد، دستم گرفت و گفت:
- بدو بریم.

سری تگون دادم و به سمت در رفتم، از اتاق بیرون رفتیم، الهام داشت پشتم حرکت می‌کرد و ریز-ریز می‌خندید، این دختر اخر دیوونه شد.

برگشتم و دیدم که الهام پشتم نیست، با تعجب به اطراف نگاهی انداختم، روی زمین یه کاغذ بود، خم شدم و کاغذ رو از روی زمین برداشتم و بازش کردم، خوندم نوشته بود «گلبرگ‌های رز رو دنبال کن تا به نامه‌ی بعدی برسی»

گلبرگ‌های رز رو دنبال کردم تا به روبه‌روی اتاق رادوین این‌ها رسیدم، کاغذ رو برداشتم و شروع به خوندن کردم «بیا کنار درخت منجون»

دامنم رو بالا گرفتم و به سمت بیرون حرکت کردم، از دور درخت منجون رو دیدم که هیچ‌کس کنارش نبود، سرعتم رو زیاد

کردم، راه افتادم و سریع رسیدم، و ایستادم و نگاهی به اطرافم کردم.

رادوین از پشت درخت بیرون اومد، پنااهش با لباسم ست بود، از دست تو الهام!

رادوین نزدیکم اومد، کیک تولدی دستش بود، روبهروم اومد و گفت:

- تولدت مبارک! الهه تولدت مبارک! جادوی قلم تولدت مبارک! دستم رو، روی دهنم گذاشتم تا جیغ نزنم، با بدبختی گفتم:
- مگه امروز تولد من؟

رادوین سری تکون داد و با مهربونی گفت:

- آره، حالا بیا بریم تو، بیرون هوا سرده.

«باشه» ای گفتم و به سمت قصر راه افتادیم.

رادوین جلوتر ازم راه می‌رفت، دلیل این عجلش رو نمی‌دونستم، شونه‌ای بالا انداختم و پشتش رفتم.

رادوین در رو باز کرد و وارد شد، خواستم برم تو که با وارد شدنم همانا و ترکیدن چیزی بالایی سرم همانا! جیغی از ترس یا هیجان کشیدم، پشت رادوین پریدم که جلوم ایستاده بود.

چقدر بغلش رو دوست داشتم، باز وجی اومد و گفت:

- خاک تو سرت! چقدر بی‌حیا شدی!

- وجی بیا برو اونور، دارم کیف می‌کنم!

با شنیدن صدای خنده‌ای سریع از کول رادوین پایین پریدم، روبه رادوین گفتم:

- ببخشید، کمرت درد نگرفت؟

- درد گرفت، اما می‌تونی جبرانش کنی؟

- خب چطوری جبران کنم؟

رادوین یکی از دست‌هایش رو جلوم آورد و گفت:

- باهام برقص.

سریع گفتم:

- من؟ نه بلد نیستم برقصم؟

رادوین دستم رو کشید و به‌زور وسط سالن برد و گفت:

- همراه من خودت رو تکیه بده، دستت رو دور گردنم بنداز.

دستش رو دور کمرم حلقه کرد و شروع به تکیه داد خودش کزد، نگاهم به چشم‌های مشکی رنگش افتاد، توی نگاهش غرق شدم، توی نگاهش پر از عشق بود.

وقتی آهنگ تموم شد خواستم برم پیش که الهام نداشت برم و همون جا وایستادم.

رادوین جلوم زانو زد، انگشتی درآورد رو بهم گرفت و گفت:

- یک کلام می‌گم عروس ننم می‌شی؟

یعنی داشتم ذوق مرگ می‌شدم، نخودی خندم و گفتم:

- منم یک کلمه می‌گم عروس ننت می‌شم.

الهام شروع کرد به جیغ زدن.

[رادوین]

مثل خر ذوق کرده بودم، بوسه‌ای به پیشونی تارا زدم و با گفتن:

- خوشبختت می‌کنم!

- منم بهت کمک می‌کنم.

با صدای الهام زد توی حالمون، تارا زیر لب چیزی گفت.

برگشتیم، الهام رو دیدیم و اون‌هایی که توی سالن بودن داشتن با خنده به ما نگاه می‌کرد، لبخندی زدم و هیچی نگفتم.

تارا سرخ شده بود، لبخندی به گونه‌هاش زدم.

دستم رو جلو بردم و دستش رو گرفتم، آهنگ زیبایی شروع به خوندن کرد ماهم به رقصیدن مشغول شدیم، نگاهم به رادین افتاد که داشت با حدیث می‌رقصید.

او! اینم چه زود راه افتاد! نگاهم به الهام افتاد که گوشه‌ای وایستاده بود و مشغول حرف زدن با ملکه بود.

آهنگ که تموم شد، احترام گذاشتیم، تارا به سمت الهام رفت و شروع به حرف زدن کردن

به سمت رادین رفتم که داشت از دور به دختر ها نگاه می کرد، رو بهش گفتم:

- چه زود الهام رو فراموش کردی.

رادین نگاهی غمگین بهم کرد و گفت:

- هنوز فراموش نکردم، اون توی دل منه!

دستش رو، روی قبلش گذاشت و گفت:

- این دل بی صاحب نمی خواد بفهمه اون یکی دیگه رو دوست داره؟

دستم رو، روی شونش گذاشتم و با لبخند گفتم:

- اون یک روز عاشقت می شه، بهت قول می دم!

رادین آروم گفت:

- اگه نشه؟

رو بهش گفتم:

- عشق واقعیت رو پیدا می کنی، حالا خودت رو خوشحال نشون بده، چون عروسی دوستت که من باشم.

رادین لبخند مغرور زد و گفت:

- باشه رفیقم!

خواستم چیزی بگم که سقف شیشه ای شکست، داشت روی سر دخترها می افتاد، همه انقدر سرگرم شده بودن که با این اتفاق شوکه شدن.

سریع به سمت تارا دویدم، سریع اون طرف پریدم و روی زمین پرتش کردم که روی زمین افتادیم، الهام و حدی با استفاده از قدرتشون خودشون رو نجات دادن.

[الهام]

رادوین- الهام سریع لباس هامون رو با استفاده از لپتاپ عوض کن.

سریع چشم هام رو بستم و به اتاقم تلپورت کردم، لپتاپ رو برداشتم و شروع کردم به تایپ کردن، لباس همه رو با زره عوض کردم.

لپتاپ جای امنی گذاشتم، چشم هام رو بستم و توی سالن تلپورت کردم.

چشم هام رو کن باز کردم دیدم که هیولاهای مختلف با بچه ها باهاشون داشتن می جنگیدن.

عفریته و چند موجود دیگه هم بودن،

به سمت یکی از عفریته ها خیز برداشتم، تمرکز کردم که نور درخشانی از دستم خارج شد و به سمت عفریته پرتاب شد.

تارا شمشیرش که از یخ درست شده بود رو به طرفم پرت کرد که سریع گرفتم و اون موجود رو از بین بردم.

به سمت سنگ های آتشفشانی که درست شده بود رفتم، با قدرت آب شکستش دادم و با کمک بقیه همه رو کشتم.

از خستگی روی زمین افتادم، سرم رو بالا آوردم، اما فقط یه نفر موند، همونی که رادین، رادوین و حدی اومدن روبه روم وایستادن، حدی کمی سرش رو خم کرد و گفت:

- اون یه ریپتایله، موجود خزندهای که می‌تونه به انسان تبدیل بشه و خیلی شرور، تنها کسایی که می‌تونن بین انسان‌ها تشخیصشون بدن کودک‌ها هستن، موجودات شکم پرستی و وحشی هستن!

دستم رو، روی صورتم کشیدم و گفتم:

- پس بدبخت شدیم.

یک دفعه جیغ زدم و گفتم:

- بردیا!

[سحر]

با لبخند تحسین‌آمیزی به موجوداتی که ساخته بودم نگاه می‌کردم.

اورگ و ریپتایل‌ها موجودات در ظاهر ضعیف، اما در باطن قوی و فروتنی هستن!

حالا وقت اینه که اون آرنیکا و اون دخترهای به ظاهر قدرتمندشون برن به درک...

رو به یکی از ریپیتال‌ها با تشر گفتم:

- میلاد در چه حاله؟ ماجرای پدرش رو به اون‌ها نگفته‌ه؟

ریپتالی که اسمش اسکار بود گفت:

- نه خانم، چیزی بهشون نگفته.

لبخندی زدم و گفتم:

- عالیہ، بہتر از این نمی‌شہ!

چند روز دیگر ارتشم کامل می‌شہ و با حملہی غیر منتظرہای کہ بہ قلمرو آرنیکا می‌کنم، کل اون قلمرو و مردمانش مال من می‌شہ!

قہقہہی شیطانی از روی ذوق داشتن اون قلمرو زدم کہ توجہ کل ارتش بہم جلب شد، اخمی کردم کہ خودشون رو جمع و جور کردن و بہ تمرینشون ادامہ دادن.

رو بہ اسکار گفتم:

- بہت اجازہ می‌دم کہ بردیا رو بکشی.

اسکاری بہ تگون دادن سرش اکتفا کرد، خم و راست شد و رفت.

[تارا]

از ترس فکم منقبض شدہ بود، حرف‌های حدی ہر لحظہ ترسناکتر می‌شد، خودم اطلاعات در مورد این موجودہا داشتم ولی باز ہم می‌ترسیدم، بہ سمت اتاق بردیا دویدم و در ذو باز کردم دیدم اون ریپیتال کہ بہ سمت بردیا می‌رفت، با دو بہ سمتش رفتم و با قدرتم ازش محافظت کردم، با گلولہ‌های آتشین بہ سمتش پرت کردم، با صدای جیغ دلخراشی فرار کرد.

انقدری از قدرتم استفادہ کردم کہ دیگرہ نایی نداشتم آخرین چیزی کہ دیدم این بود کہ رادین و رادوین اون ریپیتال رو دستگیر

کردن، حدی هم من رو از پشت گرفت و الهام با دو داشت
سمتم می‌اومد و بعد سیاهی مطلق...

[الهام]

تارا جلوتر از ما رفت، نزدیک اتاق بودیم که صدای جیغ گوش
خراشی به گوش رسید.

رادوین نگران وارد اتاق شد، با دیدن تارا که در حال بیهوشی
بود، به سمت تارا دوید و اون رو گرفت.

به سمت تارا دویدم، چشم‌های تارا بسته شده بود، دستم رپ،
روی دستش گذاشتم و چشم‌هام رو بستم.

از قدرت‌هاش زیاد استفاده کرده بود، برای همین بی‌هوش شده،
نفسم رو بیرون دادم.

روبه رادوین که داشت نگران به تارا نگاه می‌کرد گفتم:

- چیزی نیست، فقط یکم زیادی از قدرت‌هاش استفاده کرده.

یکدفعه سر و گوش‌هام تیر کشیدن،

دستم رو، روی گوش‌هام گذاشتم، چشم‌هام رو بستم و روی زمین
کنار تارا افتادم، بعد از چند دقیقه سر و گوشم خوب شد.

چشم‌هام رو که باز کردم همه بالای سرم نگران داشتن نگاهم
می‌کردن، بلند شدم که رادوین گفت:

- الهام چشم‌هات!

یکی از دستم‌هام رو بالا آوردم، روی چشم گذاشتم و گفتم:

- چشم‌هام چی شده؟

رادوین با حیرت گفت:

- توی چشم‌هات رگه‌های بنفش ظاهر شدن.

سریع بلند شدم و به سمت آینه دویدم، به چشم‌هام نگاه کردم، رادوین راست می‌گفت، رگه‌های بنفش توی چشم‌هام به خوبی دیده می‌شه.

نگاهم رو از آینه گرفتم و به بردیا نگاه کردم که هنوز خواب بود، به سمتش رفتم و بیدارش کردم، بردیا چشم‌هاش رو باز کرد که با دیدن ما با تعجب گفت:

- شماها اینجا چیکار می‌کنید؟

با دیدن تارا که بی‌هوش توی دست‌های رادوین بود گفت:

- چه اتفاقی برای تارا افتاده؟

روبه بردیا گفتم:

- بعدا جریان رو بهت می‌گم.

بعد به به رادین رو کردم، با سردی به چشم‌هاش نگاه کردم و گفتم:

- فردا یک جلسه داریم، به ملکه و پارمیدا بگو.

رادین سری تکون داد، به رادوین رو کردم و گفتم:

- تارا رو به اتاقمون ببر و بزار استراحت کنه.

رادوین سری تگون داد، دستش رو زیر زانوی تارا انداخت،
بلندش کرد و به طرف اتاقمون برد.

[سبحان]

عصابم بهم خورده بود، خیلی راحت به قلمرو و قصرم حمله
کردن.

دستم رو، روی صورتم کشیدم که اریکا دستش رو، روی شونم
گذاشت و گفت:

- سرورم آروم باشید، ممکنه دوباره اون حالت بهتون دست بده.
بهش نگاه کردم، ملکه همیشه پیشم بود.

دستش رو از روی شونم برداشتم، توی دستم گرفتم و گفتم:

- اریکا چطور آروم باشم؟ توی قلمرو اصلا همه اتفاق برای
سرزمین افتاده که نمی‌دونستم.

اریکا فقط نگاهم کرد و گفت:

- تو آخه از کجا می‌دونستی؟ تو اونجا داشتی درباره انسان‌های
دیگه‌ای تحقیق می‌کردی.

راست می‌گفت، این فکرهام رو کنار زدم.

نگاه شیطونم رو به اریکا انداختم و گفتم:

- می‌گم ملکه من! چطوری بریم اتاق خودمون و به کارهای
دیگه‌ای برسیم؟

آریکا که انگار منظورم رو گرفته بود، دستش رو مشت کرد،
روی بازوم زد و گفت:

- ای بی ادب! الان باید به آمارها برسم، برو توی اتاقم، شب
میانم.

پشت چشمی نازک کرد و بعد به سمت ملکه پارمیدا رفت.

حالا یک بار می خواستم باهاش تنها باشم که خودش رو بازم
لوس می کنه.

با شونه های افتاده به سمت اتاق خودم و آریکا رفتم، وارد اتاق
شدم و روی مبل نشستم.

[پارمیدا]

با دیدن آریکا که داشت به طرف یک لبخند شیطون روی لبش
بود اومد نزدیکم بهش گفتم:

- برای چی نیشِت بازه؟

آریکا گفت:

- فقط یکم شیطونی کردم و حرص در آوردم.

لبخندی زدم و گفتم:

- چیکارش کردی؟

آریکا با خنده گفت:

- بماند.

- الهام رادوین، رادین و تارا کجان؟

آریکا گفت:

- نمی‌دونم، فکر کنم به سمت اتاق بردیا دویدن.

چی؟ حتماً اتفاقی برایش افتاده باشه.

به سمت اتاق بردیا دویدم، وقتی رسیدم در رو باز کردم و بردیا رو دیدم که صحیح و سالم نشسته و داره با الهام حرف می‌زنه، رفتم و گفتم:

- حالت خوبه؟

بردیا- حالم خوبه ملکه.

رو به الهام گفتم:

- برای چی به اینجا اومدید؟

الهام- بعدا جریان رو بهتون می‌گم.

«باشه» ای گفتم، به بردیا رو کردم و گفتم:

- دیگه از سرزمین نمی‌رم، تو می‌تونی خوب استراحت کنی، در این نبرد بهشون کمک کنیم.

بردیا سری تکون داد و گفت:

- باشه، یکم حالم بهتر شده و می‌تونم بلند شم که به تمرین هام برسم.

«باشه» ای گفتم و ادامه دادم:

- بردیا من فهمیدم که بی‌گناهی، اما باید اونی که این بلا رو سر من آورده پیدا کنی و نابودش کنی.

بردیا سری تکون داد، الهام نگاهی بهم کرد و گفت:

- بیا بریم بهت بگم جریان چی بود.

«باشه» ای گفتم، به بردیا رو کردم و گفتم:

- بای.

بردیا «بای» ای کرد، روی تخت دراز کشید و چشم‌هایش رو بست.

به سمت در رفتم و ازش خارج شدم، به الهام رو کردم و گفتم:

[الهام]

- الهام جریان چیه؟ برای چی توی اتاق بردیا بودید؟ اون موجوداتی که امروز بهمون حمله کردن چی بودن؟

الهام دستش رو جلوی دهنم گرفت و گفت:

- وای! یکم نفس بگیر دختر! یک ریز داری حرف می‌زنی!

با چشمم به دستش اشاره کردم که الهام گفت:

- چی می‌گی؟

باز هم دوباره اشاره کردم که نفهمید، آخ این دختر چقدر خنگه!

دستم رو بالا آوردم، دستش رو از روی دهنم برداشتم و گفتم:
- دستت رو از جلوی دهنم بردار تا حرف بزنم.
الهام خندید و شروع به گفتن ماجرا کرد،
دستم رو، روی دهنم گذاشتم و بعد از چند دقیقه گفتم:
- پس هدف اصلیشون بردیا بود، پس برای همین حمله کردن.
[پارمیدا]

- آره، هدف کشتن بردیا بود.
پس برای همین حمله کردن، چون بودن بردیا برای شیطانها
خطر محسوب می‌شه، پس نقشه کشتن کشیدن.
روبه الهام گفتم:
- ما باید چند محافظ از دور برای بردیا بزاریم، یکی دوتا محافظ
براش از راه دور بزاریم، چون مطمئنم بردیا اون رو رد
می‌کنه، اون دوست نداره کسی ازش محافظت کنه.
الهام سری تکون داد و گفت:
- اوکی، به رادین می‌گم.
دستش رو به چشمش کشید و گفت:
- برم کمی بخوابم، خستم.
خواست بره که سریع دستش رو گرفتم و گفتم:

- الهام امروز چیزی فهمیدم، رادین وقتی داشتی با تارا حرف می‌زدی چشم‌هاش غمگین بود، مطمئنم اون عاشقت شده.

چرا عشق چشم‌هاش رو نمی‌فهمی؟

الهام نگاهش رو ازم گرفت و گفت:

- پارمیدا الان وقتش نیست!

سریع گفتم:

- برای چی وقتش نیست؟ الهام اون عاشقت و می‌دونم، برای

چی بهش نزدیک نمی‌شی؟

یک دفعه الهام با بغض داد زد:

- بابا من عاشق یکی دیگم!

دستم رو، روی دهنم گذاشتم و گفتم:

- یکی دیگه؟ کی؟

الهام با بغض بهم نگاه کرد و گفت:

- پارمیدا اون اصلا بهم توجه نمی‌کنه.

دستم رو، روی گونش گذاشتم و گفتم:

- کی گلم؟ بیا بریم توی اتاقت و بهم بگو، قول می‌دم اگه بفهمه

کی تو رو بهش برسونم.

الهام با بغض تند-تند سرش رو تکیه داد و به سمت اتاقش رفتیم.

وقتی رسیدم، الهام رو، روی مبل گذاشتم و خودم کنارش نشستم،
رو بهش گفتم:

- خب تعریف کن.

الهام لب باز کرد:

- اون شخص میلادِ درست یادم نیست که کی باهاش آشنا شدم،
داشتیم توی زمین تمرین می‌کردم که صدای ناله مردونه‌ای رو
شنیدم، به سمت صدا رفتم و دیدم میلاد با زانوهای زخمی روی
زمین نشسته بود.

کمکش کردم و تا جایی بردم، وقتی دستش روی شونم بود یک
حس کوچولو داشتم، وقتی اونجا رسیدم بی‌هوش شدم، وقتی بعد
از چند روز اون رو توی قصر دیدم.

همین جوری تعریف می‌کرد و اشک می‌ریخت، وقتی حرفش
تموم شد، گفت:

- تموم شد.

بغلش کردم و گفتم:

- آخی! الهی فدات شم! آخه چرا بهش اعتراف نمی‌کنی؟!

- اون اصلا بهم توجه نمی‌کنه.

الهام با گریه خوابش برد، پتو رو روش انداختم و به سمت تارا
رفتم، روی اون هم پتو انداختم و بیرون رفتم، باید با میلاد حرف
می‌زدم.

[میلاد]

خواستم یکم اینجا بچرخم تا ببینم چیزی در خطر هست یا نه.
بعضی وقت‌ها به محدثه فکر می‌کردم، دلم برایش تنگ می‌شد،
وقتی الهام رو می‌بینم یاد محدثه می‌افتم، برای همین ازش
دوری می‌کنم.

توی نگاهش علاقه‌ای به چشم‌هام حس کردم، وقتی نزدیکم بود
ضربان قلبم بالا می‌رفت.

توی فکر بودم که با چیزی که جلوم پرید هنگ کرده چند قدم
عقب پریدم، کسی که جلوم پرید حدی بود که داشت غش-غش
می‌خندید.

با اخم بهش نگاه کردم و گفتم:

- چته دختر! نمی‌دونی نباید آدم وقتی توی فکر باشه بترسونی؟
حدی با خنده و شیطنت گفت:

- خب شاهزاده چه کنم دلم یکم کرم ریزی می‌خواست، تو هم!
دستش رو، روی کمرش گذاشت، با چشم‌های شیطونش بهم نگاه
کرد و ادامه داد:

- تو هم توی فکر بودی، پس بهترین فرصت بود.

ابروهایش چند بار بالا انداخت، نگاهم به ماه افتاد که داشت توی
تاریکی شب به بهترین شکل ممکن می‌رقصید، حواس حدی هم
پرت شده بود.

به طرفش خیز برداشتم، حدی نگاهش رو از ماه گرفت و شروع به دویدن کرد، یعنی مثل مرحوم میگ-میگ می‌دوید.

منم دنبالش رفتم تا به پرتگاه رسیدیم، حدیته آروم لبه‌ی پرتگاه نشست، پاهاش رو آویزون کرد و به قرص ماه خیره شد، منم به تبعیت اون کنارش نشستم و بیخیال کشت و کشتار شدم.

- ماه رو دوست داری؟

با چشم‌های مشکی که حالا جلوی قرص ماه مشکی‌تر و گیراتر از قبل دیده می‌شد گفت:

- نه تنها ماه، بلکه عاشق شیم.

توی حالت غیره منتظره‌ای دستش رو سمت ماه گرفت و گفت:

- دلم می‌خواد توی دست‌هام بگیرم و تا می‌تونم بغلش کنم، اما نمیتونم! اون ماه و من یه محافظ.

پشت بندش بهم خیره شد که اشک جمع شده توی چشم‌هایش رو دیدم، گفت:

- می‌تونی درکش کنی؟

داشت حرف دلش رو به صورت غیر مستقیم بهم می‌زد، اون دختر مغرور و سرد چطور تونست انقد راحت و قشنگ بفمونه که بهم علاقه داره؟

خواستم جوابی بدم که از جاش بلند شد و به سمت درخت بید رفت، به سمتش رفتم و دستش رو گرفتم که جا خورده با سر توی بغلم رفت، چند لحظه توی اون حالت بودیم که یهو به

خودش اومد و یه شکلات از جیبش درآورد و بهم داد، تشکری کردم و شکلات رو خوردم که یهو شکم یجوری شد.

- آخ این چی بود که به خوردم دادی؟

- بهت گفته بودم قبلا از اینکه محافظ شم یه دوره پزشکی گذروندم؟

این روزها شنیده بودم وضع معدت خیلی خرابه، برات داروی روان کننده تجویز کردم.

- تو چیکار کردی؟ وایستا.

تا خواستم سمتش برم، پام لیز خورد و روی یه چیز چسبناک افتادم، وای این چیه؟!

- آخ! وای ببخشید! وقتی داشتم شیره درخت افرا رو می‌گرفتم یه ذره اینجا ریخت!

- چی؟ شیره درخت افرا؟ حدی فقط دعا کن از اینجا نتونم بیرون پیام که زندت نمی‌زارم!

- خدا کنه نتونن نجات بدن، چپ و چوله!

- تو به من گفتی چپ و چوله؟

- آره چپ و چوله!

با اومدن الهام، دادی زدم که سریع سمتم اومد، سرم رو برگردوندم تا پوزخندی به حدی بزنم که دیدم نیست.

موهایش رو پشت گوشش داد و گفت:

- لباس... لب...

نگاهی به بالا تنهی برهنم کردم، اعتنایی نکردم و گفتم:

- تو اینجا چیکار می‌کنی؟

- من اینجا چیکار می‌کنم؟!

یهو مثل برق گرفته‌ها زیر تخت رفت.

وای خدا! نصف شبی این هم عقلش رو از دست داده!

- برای چی زیر تخت رفتی؟

جواب سوالم با باز شدن در بی‌جواب موند، به کسانی که همراه با این خل و چل خواب من رو بهم زدن نگاهی کردم، الهام و میلاد بودن.

احترامی گذاشتن که متقابلاً احترام گذاشتم.

الهام سرش رو پایین انداخته بود، میلاد با سر و وضع کثیف، گلی و با عصبانیت روبه من گفت:

- اون دختر دیوونه اینجاست؟

از پشت دیدم یه نفر داره شلوارم رو می‌کشه پوفی کشیدم و گفتم:

- کدوم دختر؟

- حدی رو می‌گم.

- چرا فکر می‌کنی اون دختر توی اتاق من؟

- اوف نمی‌دونم.

- چته حالا چرا اینجور شدی؟

- اون دختر عوضی بهم قرص روان کننده که قاطی با شکلات کرد داد و بعد کاری کرد به شیرهی درخت افرا بچسبم، در آخر هم وقتی الهام من رو نجات داد با مخ توی باغچه رفتم که به این وضع در اومدم.

تک خندهی ریزی کردم، پس بگو چه آتیش‌هایی سوزونده و به من پناه آورده.

میلاد حرصی گفت:

- باید هم بخندی!

روبه الهام گفتم:

- تو چرا حرف نمی‌زنی؟

الهام بدون اینکه سرش رو بالا بیاره گفت:

- چی بگم؟

- چه می‌دونم.

- بردیا اگه اون دختر رو دیدی حتما به من خبر بده.

- باشه برو!

- خداافظ.

با کلی دنگ و فنگ الهام و میلاد رو راهی کردم.

حدی از زیر تخت بیرون اومد، نفس عمیقی کشید و گفت:

- مرسی ازت، جونم رو نجات دادی.

تک خنده‌ای کردم و گفتم:

- چه آتیش‌هایی سوزندی‌ها!

لبخندی زد و گفت:

- اولاً من پشتم رو کردم (همزمان پشتش رو بهم کرد و ادامه داد) لباست رو بپوش،

دوما می‌شه اینجا بمونم؟ قول می‌دم اذیتت نکنم، حتی اگه بخوای روی زمین می‌خوابم ولی نرم، باشه؟

لبخندی زدم، پیرهنم رو بایه حرکت پوشیدم و گفتم:

- اولاً پوشیدم برگرد، دوما باشه بمون.

در ضمن لازم نیست روی زمین بخوابی چون منم می‌خوام روی زمین بخوابم، تخت شکسته.

تشک‌ها رو، روی زمین انداختم و پتوها رو جدا آوردم، حدی گوشه‌ی اتاق روبه‌روی پنجره خوابید، من هم کنار تخت.

چند دقیقه بعد]

حدی خوابش برده بود، من هم خوابم نمی‌آورد، آروم از جام بلند شدم و بالای سرش ایستادم، نگاهی از سر تا پاش انداختم،

چطوری می‌تونه این همه شیطننت رو توی یه وجب قد جا کنه؟
چجوری؟

آروم تیکه‌ای از موهایش رو که روی صورتش بود رو کنار زدم
و نگاهی به صورتش انداختم که زیر نور ماه زیباتر شده بود.
لبخندی زدم، از جام بلند شدم و رفتم سر جام خوابیدم.

[حدی]

با صدا زدن اسمم توسط یکی، چشم‌هام رو باز کردم.
با دیدن بردیا که جلوی چشم‌هام بود، سریع توی جام پریدم که
باعث شد سرم به سر بردیا بخوره.
دستم رو، روی سرم گذاشتم و ناله‌ای کردم، به بردیا نگاه کردم
که دستش روی سرش بود، با دستپاچگی و نگرانی گفتم:

- وای ببخشید! خوبی؟

بردیا نگاهم کرد و گفت:

- خوبم چیزی نیست، اما؟

سریع گفتم:

- اما چی؟

- چرا اینجوری بیدار شدی؟

دستم رو زیر چونم گذاشتم و گفتم:

- چطوری؟

- شبیه گربه‌هایی که با آب بیدار شده باشن از جا پریدی.

با پرویی گفتم:

- اصلا به تو چه، ایش!

بردیا سری به تاسف تکون داد و گفت:

- بیا برو دختر!

بدون هیچ واکنشی گفتم:

- الهام و میلاد؟

بردیا با خنده گفت:

- اون‌ها دیگه دنبالت نیستن، می‌تونی راحت بری.

پریدم بالا و آخجونی گفتم، انقدر غرق خوشحالی شده بودم که اصلا به بردیا نگاه نکردم.

با صدای بردیا به خودم اومدم، برگشتم که با دیدن صورت قرمز رنگش، گونه‌هام رنگ گرفت.

صدای حیرت زده‌ش رو شنیدم که گفت:

- تو خجالت کشیدن هم بلدی؟

دستم رو به کمرم قفل کردم و با اخم بهش گفتم:

- آره بلدم! بای؟

به سمت در رفتم خواستم دستگیر رو بگیرم که دستم از پشت کشیده شده که باعث شد توی بغل بردیا بی افتم و سرم روی سینه سخته و صافش گذاشته شد.

سرم رو بالا آوردم، به چهره جذابش نگاه کردم و گفتم:

- چرا نمی زاری برم؟ کار دارم.

بردیا جدی گفت:

- یک چیزی رو فراموش کردم بگم، تو پیش من نبودی، فهمیدی؟

سری تکون دادم و به دستم اشاره کردم که دستم رو آزاد کرد، به طرف در رفتم از اتاق بردیا بیرون اومدم.

داختم به اتاق الهام می رفتم که صدای داد آشنایی شنیدم، برگشتم با دیدن میلاد که داره به طرفم میاد (البته با دو) سرعت پام رو بیشتر کردم.

[الهام]

دیشب از خواب پریدم و به باغ رفتم، اونجا حدی و میلاد رو دیدم که داشتن باهم بحث می کردن.

حدی داشت فرار می کرد، من و میلاد داشتیم دنبالش می کردیم که جلوی پنجره بردیا ناپدید شد.

هوفی کشیدم و از اتاق بیرون اومدم، دیدم حدی که فکر کنم در حال فرار، به

پشتش نگاه کردم، میلاد بود که داشت دنبال حدی می‌اومد.

حدی اومد پشتم و ایستاد و با نفس-نفس گفت:

- الهام نجاتم بده!

با تعجب و مشکوک نگاهش کردم و گفتم:

- چیکارش کردی؟

قافش رو مظلوم کرد و گفت:

- بخدا هیچی، کاری بهش نداشتم،

یه نگاهی بهش کردم که اگه یکی دیگه بود الان سخته می‌کرد،

اما من این وروجک رو می‌شناسم.

میلاد داشت نزدیک‌تر می‌شد و التماس‌های حدی بیشتر.

روبه حدی گفتم:

- باشه فقط دیگه صدات رو نشنوم.

زیر لب شروع کردم به غر-غر کردن، وقتی میلاد رسید، بهم

گفت:

- الهام این (حدی رو می‌گه) بهم بده!

- این رو به دیوار می‌گن این اسم داره.

حدی با اعتراض گفت:

- خودت هم گفتی این!

رو بهش گفتم:

- من بگم اشکال نداره، اوکی؟

حدی سری تگون داد، روم رو به سمت میلاد کردم و گفتم:

- میلاد چیکارش داری؟

میلاد با عصبانیت گفت:

- دیشب روم خیلی کوخ ریخت، عصابم بهم ریخت و فرار کرد، خودت هم شاهد بودی.

حدی با پرویی گفت:

- خب یکم شیطونی کردم دیگه، مگه چیکارت کردم؟

میلاد بدون گفتن چیزی فقط چشم غره‌ای بهش رفت و به سمت اتاقش رفت.

داشتم به رفتنش نگاه می‌کردم که حدی پرید لبم رو بوسید و گفت:

- وای مرسی آجی!

رو بهش گفتم:

- حدی اینجا شیطونی زیاد نکن، باشه؟

حدی با لب لوچه‌ی آویزون سری تگون داد.

[حدی]

مخفیانه به سمت کتابخونه سلطنتی رفتم.

یکی-یکی کتاب‌ها رو برداشتم تا به کتاب الف‌ها رسیدم، روی صندلی نشستم و شروع به خواندن کردم.

ام مطالب‌هاش خیلی هیجانی بود.

به یه جایی رسیدم که مربوط به خانواده پارمیدا بود، شروع به خواندن کردم، فکر کنم نزدیک به جایی بودم که پارمیدا به دنیا اومد بود، دیگه حوصله خواندن نداشتم.

دستم رو، روی صفحه‌ها گذاشتم،

چشم‌هام رو بستم که صفحه‌ها مثل فیلم از جلوی چشم‌هام رد شد، با دیدن پسر بچه‌ای که توی بغل ملکه (مادر پارمیدا) بود، روی صورت پسر زوم کردم که قیافش آشنا می‌زد.

صدای زنی رو شنیدم که داشت با پسر حرف می‌زد.

- پسر، بردیام! تو باید ازم دور شی، پسر جادوی من تا بزرگ شدنت محافظ تو خواهد بود، چند سال دیگه اگه زنده بودم که می‌بینمت، اگه نبودم همیشه یادم باش.

دستم رو، روی دهنم گذاشتم، پس اون قصه‌هایی که همیشه پیش خودم می‌گفتم راست بود، بردیا پسر ملکه پری!

کتاب رو برداشتم، در رو باز کردم و به سمت اتاق تارا و الهام دویدم.

باز کردم و وارد شدم، با دیدن تارا و رادوین که هم رو بغل کرده بودن، جیغ کوتاهی کشیدم، دستم رو، روی چشم‌هام گذاشتم و گفتم:

- هیچی ندیدم!

عقب-عقب رفتم، در رو پشت سرم بستم و به در تکیه دادم.

دستم رو محکم روی سرم زدم، همین جوری گفتم:

- خاک توی سرم!

[تارا]

با بسته شدن در از رادوین جدا شدم، روی تخت نشستم و شروع به فحش دادن به حدی کردم.

صدای ریز-ریز خندیدن رادوین روی مخم بود.

با فکری که به ذهنم رسید، به طرف لپتایم رفتم، رادوین با دیدن لپتاپ و لبخند مرموز من، به سمت در دوید و گفت:

- تارا غلط کردم! من برم رادین کارم داره.

برو-برو، یک بلایی سر شما میارم که نگو!

لبخند شیطونی زدم و به سمت سالن رفتم، مطمئن بودم اون‌ها هستند، وقتی رسیدم دیدم حدی هم داره با اون حرف می‌زنه، وقتی رسیدم سلام کردم و جواب هم گرفتم.

روبه همه گفتم:

- دخترها! می‌خواین یک بلایی سر پسرها بیاریم؟

الهام سریع گفت:

- پایم!

حدی هم گفت:

- من هم همین طور

به پارمیدا آریکا نگاه کردم، اون ها هم سری به تایید تکون دادن.

کل نقش رو برای دختر تعریف کردم، دخترها با شنیدن نقشم خندیدن م گفتن:

- تارا پسر ها دیوونه می شن!

چشمکی به دخترها زدم و گفتم:

- من فقط می خوام رادوین رو ادب کنم، شما چی؟

میلا- منم بدم نمیاد میلا رو اذیت کنم، یکم دلم خنک می شه!

پارمیدا- آخه من کی رو اذیت کنم؟

یکم فکر کردم، بشکنی زدم و گفتم:

- رادین چطوره؟

رادوین- عالیه!

بعد همه برگشتیم و به حدی نگاه کردیم که حدی بعد از چند دقیقه گفت:

- من هم بردیا.

آریکا هم معلوم بود دیگه سبحان، روبه بچه ها گفتم:

- بعد این نقشمون جلسمون سر جاش دیگه؟

دخترها سری تکون دادن و همه به سمت موقعیتشون رفتن.

لپ‌تاپ رو، روی پاهام گذاشتم و به دخترها نگاه کردم، همشون سربازها رو دنبال خود سیاه فرستاده بودن تا کسی پسرها رو توی این موقعیت نبینه.

الهام و آریکا اومدن و کنارم نشستن، شروع به گفتن کرد و منم نوشتم:

- پسرها مشغول تمرین بودن که ناگهان دامن‌های خوشگل مامانی به پا کردن و شروع به خوندن آهنگ دختری دارم شاه نداره کردن.

الهام برگشت و به زمین تمرین نگاه کرد، شروع به ریز-ریز خندیدن کرد.

لپ‌تاپ رو کنار گذاشتم، از تراس آویزون شدم و به پسرهایی که داشتن خیلی غیر عادی می رقصیدن نگاه کردم، دست الهام رو گرفتم و از روی تراس پایین پریدیم.

حدی و پارمیدا از چپ و راست اومدن، روی زمین نشستیم و به مناظره خنده‌دار روبه‌رو نگاه کردیم.

«رادین»

دست و پاهام به حالت‌های مختلفی تکیه می‌کردن، نگاهم به رادوین کشیده شد که یک دامن کوتاه چینی-چینی تنش بود.

توی این موقعیت خندم گرفته بود، هم می‌خواستم گردن اونی که این بلا رو سر ما آورده بود رو برسم.

رادین- بابا یک کاری کنید! همین طوری داریم قر می‌دیم، راستی جلوتون رو نگاه کنید.

به جلوم نگاه کردم، دخترها داشتن به ریش ما می‌خندیدن، پس کار این دخترهاست! فکر کنم رادوین ذهنم خوند که گفت:

- همه‌ی دخترها نه، کار تارا و الهام!

همین جوری که قر می‌دادم گفتم:

- درسته! می‌گم رادوین یک کاری کن باید تا آخر شب اینجوری بهرقصم، به دامن نگاه کن.

رادوین با خنده گفت:

- بردیا نگاه کن با دامنش چه قر می‌ده!

به دخترها نگاه کردم که هنوز در حال خندیدن بودن.

«دو ساعت بعد»

بالاخره دست از رقصیدن برداشتم، روی زمین افتاده بودیم، یعنی فکر کنید دو ساعت تمام بهرقصید، خدایش پاتون درد نمی‌کنه؟

همه یکجا افتاده بودیم و نفس-نفس می‌زدیم، دامن‌های هممون ناپدید شده بود، به سمت دخترها خیز برداشتیم.

من به سمت پارمیدا دویدم، بردیا حدی، میلاد الهام و رادوین هم به سمت تارا دوید.

ملکه هم روی تراس با پادشاه نشسته بودن و به نیش ما می‌خندیدن.

توی یک حرکت پارمیدا رو گرفتم، همون جا وایستادم و توی بغلم گرفتمش، نگاهی به پارمیدا کردم که داشت آروم و البته مظلوم بهم نگاه می‌کرد، نمی‌دونم چی بود که تا ته نگاهش رفتم. جذب اون نگاهی مظلومش می‌گم، با صدای پارمیدا به خودم اومدم.

گفتم:

- جانم چی گفتی؟

پارمیدا گفت:

- رادین، می‌شه ولم کنی له شدم رادین.

سری تکون دادم و ولش کردم. اما برای اینکه در نره دستش رو گرفتم و رو بهش گفتم:

- وایستا الان دوست‌هاتم میان همتون رو آدم می‌کنم.

پارمیدا هیچی نگفت بعد از چند دقیقه پسر ها همراه دخترها اومدن با اخم داشتیم به دخترها نگاه می‌کردیم، میلاد گفت:

- خوب می‌دونم این کار زیر سر شما سه به الهام، تارا و پارمیدا اشاره کرد و گفت:

- کمکش کردید.

میخواست ادامه‌ی حرفش رو بگه که تارا پرید وسط حرفش و گفت:

- بابا این دفعه کار حدی نبود، من بودم که نقشه‌رو با این شیطنت کشیدم.

ابروهای من و پسرها پرید بالا از تارای آروم بعید بود. حدی به حرف امد و گفت:

- ام، ببخشید فکر نمی‌کنید الان جلسه داریم؟

تازه یاد جلسه‌ای که امروز داشتیم افتادم پارمیدا رو ول کردم، به سمت سالنی که جلسه برگزار می‌شد دویدم.

با نفس نفس رسیدم با دیدن بچه‌ها که با خنده بهم نگاه می‌کنن؛ رفتم کنار میلاد نشستم و گفتم:

- فکر کنم از تیلورت استفاده کردید آره؟

میلاد سری تگون داد و گفت:

- آره اگه یکم صبر می‌کردی تو هم خیلی آسون می‌رسیدی.

با وارد شدن پادشاه و ملکه همه از جاها مون بلند شدیم و احترام گذاشتم اما احترام الهام و تارا فرق داشت.

[حدی]

وقتی ملکه و پادشاه نشستن بلند شدم و رو به ملکه گفتم:

- سرورم من می‌خواستم چیزی بگم اجازه می‌دید؟

ملکه سری تکون داد. بلند شدم و گفتم:

- قربان من متوجه چیزی شدم درباره بردیا و پارمیدا.

پارمیدا و بردیا تعجب کرده بودن بدون توجه به اون‌ها ادامه دادم:

- من بدون اجازه‌ی ملکه به کتاب خونه‌ی سلطنتی رفتم درباره زندگی الف‌ها تحقیق کردم که به یک چیزی جالب برخورد کردم.

پارمیدا گفت:

- زندگی افراد من، می‌شه سریع تر بگی.

سری تکون دادم و رو به بردیا گفتم:

- سال‌ها پیش ملکه پریا پسری بدنیا آورد.

پارمیدا با تعجب گفت:

- مادر من.

سری تکون دادم و گفتم:

- آره مادرت پسری به دنیا آورد اما با خطرهایی روبه‌رو شد ملکه پسرشو از خودش دور کرد و نیمی از جادوش رو برای محافظ پسرش گذاشت.

پارمیدا با بغض گفت:

- یعنی من برادر دارم.

سری تکون دادم و گفتم:

- آره داری.

پارمیدا بلند شد و گفت:

- اون کیه؟

آروم گفتم:

- صبر کن می‌گم.

و رو به ملکه ادامه دادم:

- پسر ملکه پریا روی مچش یک علامت خیلی خاص داره
درست مثل...

برگشتم و به پارمیدا اشاره کردم و ادامه دادم:

- علامت پشت مچ پارمیدا.

پارمیدا با تعجب گفت:

- تو از کجا می‌دونی!؟

لبخند خجولی زدم و گفتم:

- از اونجایی که من دختر شیطون و فضولی هستم همیشه یک
جا سرک می‌کشیدم علامت روی دستت دیدم.

پارمیدا مشکوک نگاهم کرد و گفت:

- کی!؟

[چند روز قبل]

با پارمیدا کار داشتم به سمت اتاقش رفتم طبق معمول راز کردم
با دیدن پارمیدا که خیلی آرام روی تخت خوابیده بود لبخند روی
لبم اومد جلو رفتم تا پتوش و روش بندازم با دیدن چیزی که روی
مچش بود تعجب کردم علامت خیلی زیبایی بود بیخال شدم
پتوش و مرتب کردم و بیرون رفتم.

[حال]

پارمیدا زد روی پیشونیم و گفت:

- آخه تو چرا انقدر فضولی؟!

نیشم رو باز کردم و گفتم:

- فضول نیستم کنجکاوم.

الهام گفت:

- خوب هرچی بگو برادر ملکه پارمیدا کیه؟!

دستم و بلند کردم و به بردیا اشاره کردم و گفتم:

- اون.

همه با تعجب داد زدن و گفتن:

- بردیا.

بردیا هنوز توی شوک بود. بعد از چند ثانیه گفت:

- من؟

سری تکون دادم و گفتم:

- آره تو، اون علامت که روی مچت هست نشون بده.

بردیا گفت:

- من علامتی ندارم دختر.

با تخیسی به سمتش رفتم و گفتم:

- داری آستین لباستو بزن بالا.

بردیا گفت:

- بابا می‌گم ندارم.

حرصی شدم و گفتم:

- بابا اون لامصبو بکش بالا ببینم.

بردیا دستش رو بالا آورد و گفت:

- باشه باشه فقط آرامش خودت حفظ کن!

بردیا آستین لباسش و زد بالا نشانی یا علامتی روی دستش پدیدار

شد رفتم کنارش دستش رو گرفتم بالا آوردم و گفتم:

- اینم علامت.

الهام، تارا، رادوین، میلاد، رادین و مخصوصا پارمیدا، ملکه و

پادشاه دهنشون باز موند بود.

پارمیدا آروم از جاش بلند شد به سمت ما اومد، وقتی به ما رسید

خودم عقب رفتم تا خواهر برادر بتونن راحت با هم حرف بزنن.

اون‌ها داشتن همو نگاه می‌کردن ملکه و پادشاه بلند شدن و آروم گفتن:

- بیاین بریم بیرون، تنها باشین بهتره.

آروم به سمت در رفتیم ملکه در رو بست.

تارا و الهام هم‌زمان گفتن:

- فضولی حدی باعث شد خواهر برادر هم دیگه رو پیدا کنن.

دستم رو زیر چونم گذاشتم و گفتم:

- الان ازم تعریف کردی یا تیکه انداختی؟!

الهام پشت چشمی نازک کرد و گفت:

- هر دو.

[پارمیدا]

دستم رو روی گونه‌ی بردیا گذاشتم و با بغض گفتم:

- تو داداش منی. پسر مامان منی.

دستمو دور کمرش حلقه کردم سرمو روی سینه‌ش گذاشتم و با بغض گفتم:

- بردیا.

دست‌های بردیا دورم حلقه شد و گفت:

- جونم خواهری!

لبخندی زدم و با بغض گفتم:

- خوشحالم داداشم تویی.

بردیا گفت:

- من هم خواهری!

بعد از چند دقیقه حرف زدن از بغل هم بیرون اومدیم!
گفتم:

- چرا مامان چیزی دربارت نگفت؟

بردیا سری به تایید تکون داد و گفت:

- آره برای چی نگفت؟

شونه‌ای بالا انداختم و گفتم:

- نمی‌دونم.

لبخندی زدم و ادامه دادم:

- اما دیگه چیز مهمی نیست چون دیگه داداشم پیشمه.

بوسه‌ای روی گونه‌ش زدم و فوری از اتاق بیرون زدم. بچه‌ها
بیرون از اتاق وایستاده بودن به سمت اریکا رفتم سر کوتاهی
تکون دادم و گفتم:

- ملکه می‌شه من و برادرم بریم به سرزمین خودمون باید
شاهزاده و پسر ملکه بودن به هم بگن.

می‌خواستم چیزی بگم تارا پرید وسط حرفم
تارا گفت:

- نه نباید الان اعلام کنید ممکن جاسوس‌های سحر این دور و اطراف باشین، خبر رو به سحر می‌گن!
الهام هم حرفش تایید کرد و گفت:

- رهه الان نباید بگیم اون دفعه نزدیک بود بردیارو از دست بدیم.

پادشاه رو به من گفت:

- برای شماها محافظ می‌زارم تا از دور مراقبتون باشه.
دستم بالا آوردم و گفتم:

- نیاز نیست برای من بزارید برای برادرم بزارید خوبه.
همه سری تکون دادن و گفتم:

- قضیه بردیارو به هیچ کس نمی‌گم بین خودمون باشه.
باز هم مثل بز سری تکون دادن. به سمت اتاقم رفتم.

[حدی]

بعد از رفتن پارمیدا پادشاه بهم اشاره کرد جلوتر برم نزدیک شدم و احترام گذاشتم که پادشاه گفت:

- از دور مراقب ملکه پارمیدا و شاهزاده بردیا باش.

چشمی گفتم؛ همون موقع بردیا اومد بیرون. برای احترام سرم رو یکم خم کردم!

بردیا بهم گفت:

- نیاز نیست احترام بزاری حدی.

آروم گفتم:

- شما شاهزاده هستید من باید بهتون احترام بزارم با اجازه.

سریع جیم زدم یک جارو پیدا کردم که کسی نباشه!

لب پنجره نشستم به ماه نگاه کردم هر بار با دیدنش حس خوبی بهم دست می داد ماه تنها شاهد عشق های همه دنیا بود و هست!

با شنیدن صدایی نزدیک بود که کله ملق بشم سریع یکی من رو گرفت برگشتم و با دیدن بردیا، سریع از لب پنجره پریدم پایین احترام گذاشتم.

وقتی سرمو بالا آوردم با دیدن قیافهش با تعجب بهش نگاه کردم و رو به بردیا گفتم:

- چرا اخم کردید؟

بردیا گفت:

- چون وقتی یک دفعه بهت گفتم لازم نیست بهم احترام بزاری تو هر دفعه برعکس حرف من عمل می کنی؟!

اخمش باعث شده بود ضربان قلبم بالا بره.

سرمو انداختم پایین و آروم گفتم:

- ببخشید با اجازه.

سریع از اونجا دور شدم کنج راهرو و ایستادم دستم رو روی قلبم که تند می زد گذاشتم.

نفس عمیق کشیدم باید دیگه به خودم مسلط بشم، باید همیشه کنارش باشم، باید ازش محافظت کنم.

داشتم به سمت اتاق بردیا می رفتم. خطری توی همین اطراف حس کردم. پا تند کردم به سمت بردیا رفتم الان خطر خیلی نزدیک بود، به سمت پنجره دویدم ازش پایین پریدم پنجره اتاق بردیا از دور دیده می شد یک موجود زشتی که اسمش رو خیلی خوب می دونستم ریپتایل بود کنار پنجره وایستاد بود. حتما منتظر موقعیت مناسبی برای حمله بود.

شمشیرم رو در آوردم به سمتش حمله کردم. ریپتایل برگشت با دیدن من و شمشیر توی دستم غرشی کشید و به سمتم خیز برداشت، شمشیر رو سمت گردنش بردم و این شروع یک مبارزه شد.

[بردیا]

به حدی فکر می کردم قبل از فهمیدن شاهزاده بودنم خیلی باهام راحت بود اما الان به خاطر محافظ بودنش ازم دوری می کنه.

با شنیدن صدای غرشی از پنجره ی اتاقم سریع به بیرون نگاه کردم، با دیدن حدی که داره با یک ریپتایل مبارزه می کنه می خواستم برم کمکش که صدای حدی رو شنیدم، گفتم:

- بردیا همون جا بمون خودم می تونم از پس این موجود بر بیام.
با خشم بهش غریدم:

- دختره‌ی الاغ اون خیلی قویه می‌تونه تو رو بکشه بعد می‌خواه‌ی تنهایی بجنگی.

می‌خواستم بپریم برم کمکش اما با شنیدن صداش خشکم زد داشت می‌گفت:

- جون من نیا بردیا.

چرا خشکم زد؟ چرا وقتی جون خودش رو قسم داد اینجوری شدم؟

آروم گفتم:

- باشه، باشه فقط جون خودت رو قسم نده.

مبارزه رو نگاه کردم چند دقیقه بعد ریپتایل رو کشت، خسته و کوفته روی زمین نشست.

از پنجره پایین پریدم. به سمتش رفتم بغلش کردم به سمت اتاق خودم رفتم (البته از سالن به اتاق رفت نه از پنجره.) (وقتی به اتاقم رسیدم؛ حدی رو روی تخت گذاشتم پتو رو، روش انداختم و خودم به سمت مبل رفتم. نشستم از اینجا به قافیه‌ی مظلومش نگاه کردم. نمی‌فهمیدمش، بعضی موقع‌ها شیطان، بعضی موقع‌ها جسور این دختر کدوم بود؟ چی باعث می‌شه انقدر قوی باشه؟

انقدر فکر کردم که کم‌کم خوابم برد.

صبح با خوردن چیزی به دماغم از خواب بلند شدم، دماغم گرفتیم ناله‌ای ریزی کردم به حدی نگاه کردم با نیش باز و یک بالشی که توی دستش بود نگاهم می‌کرد.

زیر لب بهش فحش دادم که حدی گفت:

- عا عا، فحش نداریم.

با خون‌سردی بلند شدم. به سمت کمد رفتم حدی فکر کرد بیخیال شدم روی مبل نشست اما سریع تغییر جهت دادم پریدم روی مبل خفتش کردم؛ حدی هنوز توی شوک بود دستم دور کمرش حلقه بود برای همین نمی‌تونست تکون بخوره!

حدی می‌خواست حرف بزنه نذاشتم ناخودآگاه لبش و بوسیدم یه بوسه‌ی طولانی تعجبم از این بود که حدی هم آرام و بامزه همراهی می‌کرد.

به این دختر شیطون حس داشتم. بعد از چند دقیقه لبم رو برداشتم، دماغم رو توی موهایش گذاشتم و از ته دل بو کردم! بوی مو خیلی دوست داشتم!

[حدی]

سرش رو توی موهایم فرو کرده بود و بوسه‌ای روی موهایم زد. بعد از چند دقیقه سرش رو از موهایم بیرون آورد و از روم بلند شد.

کمکم کرد بلند شم، سرم رو انداخته بودم پایین. ازش خجالت می‌کشیدم دست بردیا زیر چونه‌م نشست، مجبورم کرد سرم رو بالا بیارم. مطمئن بودم گونه هام رنگ گرفته.

از زیر چشم بهش نگاه کردم با دیدن گونه‌هام زرتی زد زیر خنده!

گیج نگاهش کردم بعد از اینکه از ته دل خندید گفت:

- اصلا خجالت بهت نمیاد.

دوباره خندید. ایش چقدر می‌خنده الاغ!

حرصی بهش نگاه کردم و گفتم:

- می‌گم بردیا.

بردیا ابرویی بالا انداخت و گفت:

- بردیا؟!!

با تعجب و سوالی گفتم:

- پس چی بگم؟!!

بردیا گفت:

- همین خوبه، راستی...

نگاهی بهش کردم و گفتم:

- جانم!

بردیا آرام گفت:

- ببخشید بوسیدمت.

لبخندی زدم و گفتم:

- اشکال نداره.

به سمت در رفتم و ازش خارج شدم؛ دستم رو روی لبم گذاشتم.

چرا من اون رو بوسیدم، اون شاهزادهست من نمی‌تونم باهاش باشم من فقط یک محافظ ساده‌م.

وسط‌های سالن بودم که الهام پیداش شد.

با دیدن من نزدیکم اومد و گفت:

- حدی می‌خوای یکم حرف بزنی؟

سری تکون دادم و گفتم:

- باشه بریم یک جایی خلوت.

الهام سری تکون داد و گفت:

- باشه بریم توی باغ حرف بزیم.

باهم به سمت باغ رفتیم و روی یک صندلی نشستیم.

الهام گفت:

- تو از چیزی ناراحتی؟!

سری تکون دادم و لبم رو تر کردم و گفتم:

- من محافظم، الهام یک محافظ جایگاه بدی توی جامعه‌ی این

سرزمین داره. اون‌ها حق ندارن عاشق بشن.

این منم الهام نمی‌تونم به اون کسی که عاشقش هستم نزدیک باشم. نمی‌تونم دوستش داشته باشم می‌تونی درکم کنی؟!
سرم رو انداختم پایین و سعی کردم بغضم رو کنترل کنم تا نشکنه.

الهام گفت:

- تو داری خودت رو کوچیک می‌کنی حدی اگه این قانون باید با تلاش کنی خودت این قانون مسخره رو عوض کنی تا به اونی که دوست داری برسی.

یک دفعه لحنش شیطون شد و گفت:

- کی رو دوست داری شیطون؟ بگو بگو ببینم اون مرد خوشبخت کیه؟!
نچی گفتم و ادامه دادم:

- پس تو الان می‌گی من تلاشم رو کنم اون رو برای خودم بکنم ولی از کجا بدونم اون هم من رو می‌خواد.

الهام دستش رو روی چونه‌ش گذاشت و گفت:

- باید چند تا بلا سرش بیاری و خودت سریع نجاتش بدی.

بوسه‌ای روی گونه الهام زدم و گفتم:

- تو خیلی خوبی الهام مرسی از مشاورت.

الهام سرش رو بالا گرفت و گفت:

- خودم می‌دونم عشقم.

بعد نگاهی مغرورانه بهم انداخت. می‌خواستم یکم خزش کنم شروع کردم به تند تند پلک زدن الهام با دیدنم بهم گفت:

- چته؟ چرا اینجوری می‌کنی؟

شونه‌ای بالا انداختم و گفتم:

- هیچی من رفتم. بای.

دستم رو تگون دادم و به سمت اتاق بردیا رفتم؛ جلوی در اتاقش منتظر و ایستادم تا بیاد. در اتاقش باز شد و بردیا اومد بیرون با دیدن من گفت:

- چرا جلوی اتاق من و ایستادی؟

دست به کمر شدم و گفتم:

- چون محافظتم باید هر جایی که می‌ری باشم!

بردیا آهانی گفت و به سمت بیرون رفتیم پا تند کردم و سریع خودم رو به بردیا رسوندم و گفتم:

- خب الان کجا می‌ری؟

- زمین تمرین.

سری تگون دادم و گفتم:

- من هم میام.

بردیا بدون نگاه کردن بهم سری تگون داد و به سمت زمین تمرین رفت.

وقتی رسیدم، شروع کرد به تمرین کردن
من یک گوشه و ایستاده بودم و نگاهش می‌کردم بعد از چند دقیقه
گفت:

- بیا باهم مبارزه کنیم.

باشه‌ای گفتم و گارد گرفتم شروع کردیم به مبارزه کردن آخر
سر من بردم.

مثل خر ذوق کرده بودم؛ یک پسر رو شکست داده بودم. زیاد
هم مهم نبود اما پسری که شاهزاده باشه افتخار داره دیگه رو به
بردیا گفتم:

- می‌ای بریم یک جایی نشونت بدم؟

بردیا باشه‌ای گفت و به سمت دره حرکت کردیم.

وقتی رسیدم لب دره نشستم و همون موقع بردیا گفت:

- حدی مراقب باش.

رو بهش کردم و گفتم:

- مراقبم، بیا بشین راستی...

بردیا کنارم نشست و گفت:

- چی؟

گفتم:

- چقدر زود شب شد.

بردیا گفت:

- چرا متوجه گذر زمان نشدم!؟

سری تکون دادم، نگاهم به ماه افتاد با لبخند به ماه چشم دوختم
دستم رو بالا آوردم قلبی درست کردم همون موقع بردیا گفت:

- عاشق ماه هستی؟

سری به معنی نه تکون دادم و گفتم:

- حس خوبی بهم می‌ده.

بردیا گفت:

- تاحالا عاشق شدی!؟

لبخندی زدم چیزی نگفتم.

[بردیا]

نور ماه به چهره‌ش می‌تابید و باعث شده بود چهره‌ش زیباتر
باشه وقتی ازش سوال کردم عاشق شده لبخندی زد و هیچی
نگفت.

قلبم برای این دختر تند تند به سینه‌م برخورد می‌کرد از الان
عاشق این لبخند خوشگلش شدم.

هنوز داشت به ماه نگاه می‌کرد یک دفعه شروع کرد به حرف
زدن:

- می‌دونی من عاشق ماه شدم اما نمی‌تونم بهش دست بزنم، با
بغض بهم نگاه کرد و گفت:

- اما من محافظم نمی‌تونم یک ماهر و دوست داشته باشم؟!
چرا وقتی این دختر با بغض حرف می‌زد انگار خنجر توی قلبم
فرو می‌کرد؟

قطره‌ی اشکش روی گونه‌ش افتاد دستم رو جلو بردم و پاکش
کردم.

با لبخند رو بهش گفتم:

- با لبخند قشنگ‌تری تا گریه.

با تعجب نگاهم کرد بلند شدم و به سمت قصر حرکت کردم.

صدای دویدن حدی رو شنیدم، داشت بهم نزدیک می‌شد.

کنارم حرکت می‌کرد؛ به قصر رسیدم، با دیدن میلاد که
شمشیرش به دست داشت به سمت من می‌اومد. حدی با تعجب
گفت:

- قضیه چیه!؟

میلاد وقتی رسید گفت:

- هیچی فقط تصمیم گرفتم برم سحر بکشم چند تا نقشه دارم برید
داخل، برام دعا کنید.

حدی با تعجب گفت:

- مطمئنی کمک نمی‌خوای؟

میلاد گفت:

- نه کمک نمی‌خوام.

حدی سری تکنون داد و رفت داخل، رو به میلاد گفتم:

- موفق باشی.

میلاد لبخندی زد؛ به سمت مرز رفت وقتی از نگاهم خارج شد داخل شدم. پارمیدا و ملکه اریکا رو دیدم تعظیم کردم و گفتم:

- مطمئن میلاد موفق می‌شه.

ملکه اریکا سری تکنون داد و گفت:

- آره مطمئن اون نیرو و جادوی شاهزاده‌ی شیاطین رو داره، مطمئنا موفق می‌شه!

[راوی]

سحر در حال درست کردن موجودات تازه‌ای بود و از آمدن میلاد به سرزمین خبر نداشت.

میلاد نزدیک اتاقی شده بود که سحر مشغول ساختن موجوداتی پست بود.

بدون ایجاد صدایی وارد اتاق شد، شمشیر از غلافش در آورد به سمت سحر حمله کرد با استفاده از قدرت آتش شمشیر را داغ کرد و باعث کشته شدن سحر شد.

و اینطور ملکه شیاطین مرد و انتقام میلاد از سحر به پایان رسید.

میلاد از اتاق بیرون رفت با دیدن سربازهای شیاطین رو به آنها با جدیت و خشم گفت:

- ملکه‌تون به دستم کشته شده اگه شما هم صلح نکنید به سرنوشت ملکه‌تون دچار می‌شید.
همه یک صدا گفتن صلح می‌کنیم.

لبخندی زد نگاهی به قصرش کرد دستش رچ روی دیوار کنارش کشید، قصر شروع کرد به تغییر کردن با تعجب به قصرش نگاه کرد. به قصر خیلی زیبایی تبدیل شد درسته یکم ترسناک و تاریک بود اما برای شاهزاده‌ی شیاطین مورد خوبی بود.

تصمیم گرفت این خبر خوب رو به دوست‌هاش هم بده!
[میلاد]

وارد قصر شدم، با دیدن رادین و دخترها که توی سالن نشسته بودن و حرف می‌زدن جلو رفتم.
شاد سلامی کردم و گفتم:

- سلام بر دوستانم.

بچه‌ها با دیدنم بلند شدن، وقتی قیافه‌ی خوشحالم رو دیدن الهام با تعجب گفت:

- چی شده شادو شنگولی؟

با خوشحالی شمشیر بالا بردم و با غرور داد زدم:

- بالاخره موفق شدم سحر رو نابود کنم دیگه مردم من هیچ خطری براتون ندارن.

دخترها با شنیدن خبرم، جیغی کشیدن و هم رو بغل کردن.
پسرها اومدن نزدیکم. از خوشحالی بغلم کردن.

همون موقع پادشاه و ملکه وارد شدن به سمتشون رفتم سرم رو به احترام خم کردم و گفتم:

- سرزمین من دیگه هیچ خطری برای شما نداره! موجوداتی که سحر درست کرده بود نابود کردم!
پادشاه با غرور بهم نگاه کرد و گفت:
ممنونم شاهزاده!

آروم روش رو گرفت و رو به هم گفت:

- امشب جشن باشکوهی در راه داریم خودتون رو براش آماده کنید.

لبخندی روی لبم نشست، رو به ملکه گفتم:

- ملکه مرسی از اینکه اجازه موندن در اینجا رو بهم دادید؛ اما دیگه وقتشه سرزمین خودم برگردم و حکومت رو آغاز کنم!
ملکه لبخند زد و با مهربونی گفت:

- برای جشن امشب بیایین شاهزاده.

چشمی گفتم و به سمت در خروجی رفتم. نصف راه رفتم ولی برگشتم و با دیدن چشمهای سرخ و اشکی الهام تعجب کردم.

اون هنوز هم عاشقم بود من هم بودم امشب عشقم رو بهش اعتراف می‌کنم.

سرم رو انداختم پایین و به سمت سرزمینم راه افتادم. وقتی رسیدم بدون توجه به نگاه‌های سربازها، به سمت اتاقم رفتم. وقتی رسیدم داخل شدم در رو از پشت بستم و روی صندلیم نشستم، به الهام فکر کردم.

با خوردن ضربه‌ای به در صاف نشستم و با جدیت گفتم:
- بیا تو!

با دیدن یکی از سربازها اخم‌هام رفت توی هم و رو بهش گفتم:
- کار داشتی؟

سرباز احترامی گذاشت و گفت:

- بله قربان پادشاه سرزمین اِرکاتلند شما رو برای جشن امشب دعوت کردن.

سری تکون دادم و گفتم:

- در جریان هستم می‌تونم بری.

سرباز احترامی گذاشت و از اتاقم خارج شد.

امشب حتما این کار رو می‌کنم.

[راوی]

همه‌ی پسرها برای سورپرایز کردن دخترها داشتن کاری می‌کردن، اما میان این کارها کای برای سفرش به زمین وسایل جمع می‌کرد!

اون می‌خواست برای مدتی به زمین بره و تنها باشه تا با مرگ محدثه کنار بیاد.

دخترها برای جشن مشغول آماده شدن بودن.

شب شده بود و همه داشتن به سالن اصلی می‌رفتن!

رادوین سر از پا نمی‌شناخت چندین بار نزدیک بود بیفته این حواس پرتیش باعث خنده‌ی پسرها شده بود.

پسرها به سالن رسیده بودن و منتظر دخترها بودن!

میلااد وقتی رسید پیش پسرها رفت و مشغول گفتگو شدن.

[الهام]

کلافه پوفی کشیدم و گفتم:

- بچه‌ها بیاین بریم دیگه.

تارا غرغر کرد و گفت:

- الهام چقدر عجولی وایستا رژم بزنم.

سری به تاسف تکون دادم و دستش رو گرفتم کشیدم، حدی و پارمیدا هم پیشتمون راه افتادن.

با دخترها به سمت سالن راه افتادم وقتی وارد شدیم پسرهارو دیدیم داشتن حرف می‌زدن نگاهم به میلاد افتاد که توی اون لباس خیلی زیبا شده بود.

لبخندی روی لبم نشست توی فکر بودم یک دفعه انگشتی توی پهلوم رفت از فکر در اومدم با دیدن قیافه‌ی شیطان حدی می‌خواستم بزمنش‌ها.

با لحن شیطان گفت:

- تَفش کن.

می‌دونستم چی می‌گه، با تخیلی بهش نگاه کردم و گفتم:
- نمی‌کنم.

حدی نیشگونی از بازوم گرفت و گفت:

- خاک تو سرت دختر چشم‌چرون!

رو بهش آرام گفتم:

- حدی دارن نگاهمون می‌کنن آدم باش.

حدی نگاهی به پسرها که نگاهمون می‌کردن، کرد و آرام گفت:

- می‌گم بردیا خوشتیپ شده‌ها!

این هم از دست رفت.

آهنگی ملایم گذاشته شد. به زوج‌هایی که وسط داشتن می‌رقصیدن نگاه کردم دستی جلوم قرار گرفت به صاحب دست نگاه کردم میلاد بود رو بهم گفت...

- افتخار می‌دید با من برقصید؟

دخترها اشاره می‌کردن قبول کنم، آروم دستم رو توی دستش گذاشتم و سرم رو تکون دادم.

وسط سالن و ایستادیم و شروع به رقصیدن کردیم.

میلاد آروم توی گوشم گفت:

- خوشگل شدی.

گونه‌هام رنگ گرفت. نگاهش روی من بود و آروم تکونم می‌داد.

وقتی آهنگ تموم شد احترامی گذاشتم؛ به سمت دخترها رفتم، تارا با شیطننت نگاهم کرد و گفت:

- توی حلق آقاتون خوش گذشت؟

خشن نگاهش کردم و گفتم:

- تارا کتک می‌خوای؟

تارا دستش رو بالا آورد و گفت:

- نیچ نمی‌خوام.

رادین، رادوین و بردیا جلوی دخترها اومدن و درخواست رقص کردن. دخترها قبول کردن، بهشون نگاه کردم چقدر خوشحال

بودن من هم همین رو می خواستم... خوشحالی همه‌ی! آروم به سمت در خروجی رفتم و توی چمن‌های سبز قصر نشستم.

دو دقیقه بود داشتم به زندگیم فکر می‌کردم چی شده که اومدم اینجا؟ چی شده عاشق شدم؟ ماجراهایی که با دوست‌های جدیدم داشتم، مرگ یکی از دخترها... صدای یکی من و از افکارم جدا کرد.

می‌لاد بود نگاهی بهش کردم و گفتم:

- برای چی اومدی بیرون؟!

می‌لاد گفت:

- دیدم اومدی بیرون، من هم اومدم چرا تنها نشستی؟

یکم بهش گفتم:

- می‌خواستم تنها باشم.

می‌لاد گفت:

- می‌خواهی برم؟

نچی گفتم و ادامه دادم:

- می‌لاد می‌خوام چیزی بگم.

می‌لاد گفت:

- باشه بگو.

آروم گفتم:

- روز اول که همو دیدیم یادت میاد؟ فکر کنم از اون روز بهت وابستگی خاصی داشتم هر روز خودم رو بهت نزدیکتر می‌دیدم اما روزی که فهمیدم برای اینکه من و تارا رو بکشی اومدی اینجا ازت منتفر شدم. گذشت و گذاشت تا بی‌گناهییت ثابت شد، چشم‌هام رو بستم دیدم عاشقت شدم... می‌دونم هیچ حسی بهم نداری. این‌ها رو گفتم تا یکم از باری که توی قلبم سبک بشه! بلند شدم و با بغض گفتم:

- من می‌رم داخل.

داشتم می‌رفتم که دستم کشیده شد، برگشتم با دیدن چشم‌هایی که نور امید توش بی داد می‌کرد رو بهم گفت:

- نداشتی حرف بزمن الان حرف می‌زنم من خیلی دوستت دارم عشق پایانی ناپذیری دارم الهام.

اون چی گفت؟ عاشق من دوستم داره!

خیلی خوشحال بودم، خیلی غیر منتظره زدم زیر گریه. پریدم توی بغلش دستم رو دور گردنش حلقه کردم و سرم رو توی گردنش گذاشتم و هق زدم.

میلاد دستش رو دور کمرم حلقه کرد و با تعجب گفت:

- تو چرا گریه می‌کنی؟!

از بغلش اومدم بیرون، همین جوری که داشتم اشکم رو پاک می‌کردم گفتم:

- از شوقه.

می‌خواست چیزی بگه که نداشتم و لبش رو بوسیدم و چشم‌هام رو بستم.

لبم رو از روی لبش برداشتم و بهش نگاه کردم و آروم گفتم:
- دوستت دارم.

[راوی]

الهام و میلاد در حال عشق و حال بودن. داخل سالن حدی و بردیا داشتن درباره‌ی موضوعی باهم بحث می‌کردن، حدی اصلاً بهش توجه نمی‌کرد چون که لحظه‌ای پیش بردیا از عشقش به حدی اعتراف کرده بود.

رادین هم همین‌طور اون و پارمیدا زوجی عالی شده بودن.

آخر شب شده بود اما هنوز جشن سرپا بود.

کای به دوستانش نگاه کرد که خیلی خوشحال بودن، قبلاً به ملکه گفته بود قصد داره یک مدت از سرزمینش دور بشه!
تا با مرگ محدثه کنار بیاد.

نگاهی به دوستانش کرد و تلپورت کرد.

یک ماهی از اون ماجرا گذشته بود همه در خوشحالی بودن؛ خبر رفتن کای باعث شده بود غمی در گوشه‌ی قلب‌هاشون ایجاد بشه.

الهام و تارا داشتن سعی می‌کردن جای کای رو پیدا کنن اما این کار غیر ممکن بود.

اما چیزی که تارا متوجه اون نمی‌شد بچه‌ای بود که داشت توی تارا به وجود می‌اومد.

پارمیدا، بردیا، حدی و رادین به سرزمینشون رفته بودن تا خبرهای جدید رو بدن!

می‌لاد خوشحال در کنار عشقش بود. می‌خواست توی یه جای رمانتیک ازش خواستگاری کنه.

[یک سال بعد]

همه در خوشی بودن بهترین روزهای عمرشون بود، دخترها و پسرها باهم ازدواج کردن و با خوبی و خوشی زندگی کردن! پایان رمان.

ساعت: 3:11 ظهر

تاریخ پایان: 26/11/1400

به قلم: الهام حکم آبادی.

- سخن نویسندۀ: از اینکه وقتتون رو گذاشتید و رمانم رو خوندید، ممنونم! این اولین رمان من هستش، اگر کم و کاستی داشت به بزرگی خودتون ببخشید.

تا یادم نرفته بگم رمان جلد دوم هم داره و با نام [جادوی پنهان] در سایت منتشر می‌شه.

از تیم فوق العاده انجمن دی وان تشکر ویژه دارم.
از ونوس عزیزم، بابت همراهیم تشکر می‌کنم.
خوشحال می‌شم از رمان‌ها و داستان‌های دیگم دیدن کنید.

داستان‌های کوتاه اتمام شده:

- تعقیب و گریز
- جنگ خونین

رمان در حال تایپ:

- جادوی پنهان
- وروجک کنترل نشده
- قاتل مجذوب شده



نویسنده: الهام حکم آبادی
ویراستار: حدیث پیری
گرافیکست: زهرا نجفی
رصد: ملیسا مهربانی
پی دی اف زن: یگانه قاسمی



@anjman_D1



[Http://Di1.blogfa.com](http://Di1.blogfa.com)